

بسمه تعالی

هدیای زمستان

یونس شفیعی

۱۳۹۹

مؤسسه آموزشی تألیفی کارآفرین آریا

سرشناسه	:	شفیعی، یونس، ۱۳۷۲-
عنوان و نام پدیدآور	:	هذیان زمستانی / یونس شفییعی.
مشخصات نشر	:	آمل: آموزشی تألیفی کارآفرین آریا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۷۹ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۹۶۷-۰۴۱-۵
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	قطعه‌های ادبی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Literary passages -- 20th century*
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	:	۸۶۲/۸۸فا
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۱۱۸۳۱۱



مؤسسه آموزشی تألیفی کارآفرین آریا

هذیان زمستانی	■ نام کتاب:
یونس شفییعی	■ تألیف:
مؤسسه آموزشی تألیفی کارآفرین آریا	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۳۹۹	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طراح و گرافیک:
۹۷۸-۶۲۲-۹۶۷-۰۴۱-۵	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵	■ قیمت:
۱۵۰۰۰ تومان	

هذیان زمستانی

مقدمه

به آغاز فکر نکردم. نه توجیه در کار است و نه خود شکستنی نه در نظرم پایین تری هست و نه بالاتری.

از قضاوت فاصله گرفتم. عدالت را به دیگری سپاردم. دستانم سبک تر میشد وقتی به فکر قانع کردن نمی افتادم.

ممکن است هیچوقت دیگر این کتاب را نخوانم. البته کنجکاو کردن دیگران سرگرمی خوبی نیست. وقتی چیزی نباشد که به خورد شان داد.

کمی بیشتر به حرف های که فکر می کنم کافی نبودند و البته باید جوابگو باشم که نیستم!

اگر بگویم هدف ندارد، دروغ گفته ام. و اگر بگویم که هست، آن هم.

من هیچ گاه خواب ندیده ام!

هدیان زمستانی

در میان خرمن‌های ریسمان شده به هم و بلند بلند فکر کردن‌های ریشه‌های سست در خاک خواهیم زیست. نه آن‌گونه که می‌پنداشتم یا می‌خواهم.

یک مفهوم بی‌ارزش وصله جمله‌ای غریب‌تر و خشمی که حال را در خود حل ساخته. چین‌های بین خرابه‌ها و تاریکی‌های زیبای هیچ کجا. درستی‌های پست و بی‌مایه یا معصومیت‌های گول زنده. هوای پاک در بند آلودگی‌های واقعی و کنار آمدن عدالت با ظلم خستگی‌ناپذیر و تلاش‌گر.

خلسه‌ای میان آمدوشده‌های خسته کننده، چاق کردن نفسی که سال‌هاست منتظرست، بینش انسان تا چه حد خودش را نجات خواهد داد، از چگونه زیستن سؤالی برایش باقی نمی‌ماند. چرا که از برای سؤال خواستن نیامده. دستی تکان بده میان هیچ‌های پراکنده در خلاء آسمان و ناگهان منظره‌ای شکوهمندتر از قبل خواهی یافت.

هذیان زمستانی

مرا به هیچ خواستن آرزویی نبود و نباشد. ورای آن چه نفس زنان در پس دویدن‌های روز و شب به چشم نمی‌آید. همان شد. شدن است. چشم هیز بر تمامی امیالی زیبا را نخواهم بست. من فریب اخلاص دروغین نخواهم خورد.

وقفه

صدای تایپ ماشین و ذهنی درگیر، گوش به صدای درد کشیدن فردی بیمار قصه را جلو خواهد برد. اندکی اشک یا تعقل. هیچ‌کدام جواب ما را نخواهند داد. زخمی عمیق میان گوشتی چرکین، انگشتانی معصوم اما ترسیده از گفتن، چشمانی که حیا دارند و گه‌گذاری فکر می‌کنند.

یک تابلوی هنری در عصری پر از جنگ و خون‌ریزی سر بر می‌آورد. صدای فردی خفته در آرامی یک چارک مستقل به دور از هیاهوی طبیعت هم‌نوع که صلح فرومایه را هیچ‌گاه نخواهد پذیرفت. حال که این‌گونه است؛ به همان اندازه نفرت و خشم خود را در صافی هنر خواهد ریخت تا برونمایه‌اش به عنوان اثری برای بازماندگان گردد.

اولین بامداد

درختی بی‌ثمر در میان تمام هست و شده‌های یک مزرعه به زیر و بم خود و اطراف نگاهی خواهد انداخت و چگونه راه نرفتن خود را تاب خواهد آورد؟
من هرگز به آن‌جا که مقصد بود نخواهم رسید. گرچه مایل‌ها از درخت سبقت گرفته‌ام. ولی هنوز خط امیددی از پشت تپه‌ها می‌دمد. آن‌جا که من و درخت به یک‌دیگر خواهیم پیوست و دیگر در آن زمان نیازی به درخواستن و رفتن نخواهد بود.

هذیان زمستانی

نقطه

ستاره‌های گوشه‌گیر آسمان از دید همگان بی‌اثر و بی‌درخشش مانده‌اند. آن‌جا که دیگر کوری بخواهد آسمان را بنگرد چه جوابی خواهی داد؟ هیچ چیز بی‌ارزش نیست. مگر آن‌که آن چیز انسان باشد. درخشش یک ستاره و مقایسه کردن کاری فرومایه از انسان است. وگرنه دوردست‌ترین ستارگان حتی به ستارگانی که در چشم انسان می‌درخشند خواهند خندید.

روده ای بلندپرواز

اثری خیره‌کننده از درونی سرتاسر خودباخته و فتح شده، بیرون خواهد جهید و همان‌گونه که همگان سر تکان دهند از تأیید، سینه سپر کرده و آن چشمان گود رفته از پلیدی مرموز و دست نیافتنی از خودستایی واقعی و شکوه‌مند، رخ نماید.

سایه‌ای بلند در کنار شعله‌های آتشین دست بردار نیست. نه می‌شود اراده خواندش نه ایمان.

انتقامی زیبا از طبقات سرکش. پلک زدن از فرط کنار گذاشته شدن، صافی بودن لجن‌زارهای اسیدی و قدکشیده و درخودپیچیده چون بسطی به سمت آخرین بردها.

زنگار چهره‌های مچاله شده، چشمی که هیچ‌گاه بسته نمی‌شود و درونی ترشیده از اسیدی بودن. سیخونک زدن به ندانم‌های اطراف و شادی‌های زاده شده.

هذیان زمستانی

اندکی تأسف چاشنی لازم برای بقا و خم شدن مهره‌های وا رفته از هم گردن از فرط خیرگی و تعجب به منظره‌ی بی‌اعتنا به او.

نقطه

خواه راهی کردن روح به سفری پرت، خواه روبه‌رو شدن با آن وجود دارندهایی که می‌گویند هست.

باری که از پنجره‌ی واقعیت وجود ندارد. ولی بر دوش سنگینی می‌کند. صداهایی که لاشه صداهای نهی‌ف را نشخوار می‌کنند. از عقل به دور است که کسی بخواهد خودش را قاطی کند.

در جدال میان خرجه‌های وحشی و رام نشدنی و تلف شدن‌های منطقی سکوت کرده‌ها، زمین شکاف به شکاف از خود فاصله می‌افکند. زیبایی آویزه‌ی تکه برگی از دورافتاده‌ترین مکان و بی‌استفاده.

حال که دشت‌های سبز رنگ در نبود غافلان طبیعت، حکم‌رانی بکر بودن کنند؛ تحمل آلام نیزه‌های فرو رفته در ابرهای سیه‌بخت و تشنج کوه‌ها از احساس بی‌مایگی، همه حکایت‌گر شرمندگی از وجود در سخیف‌ترین جامعه‌ی به ظاهر طبیعی، از پا افتادن حتی هیچ چیزها در پس آغوشی سراب گونه. امنیت، ارزش‌مندی، زیبایی و اعتدالی که هیچ‌گاه نباید تن به لقاح می‌دادند.

نقطه

پیرو کدامین خط باید حرکت کرد که دیوانه نشوی؟

تیر سربین ارتفاعات کالبد را درمی‌نوردد. اما در پایان باز هم خارج نخواهد شد و تصمیم به پاره کردن بیش‌تر، عادت کردن به بدنی نهی‌ف که عادت به هرزه

هذیان زمستانی

بودن داشته و اما تنها صداست که اقتدار حفظ کرده. قدرتی که نه می‌توان دید و نه وجود دارد که باعث تغییر شود.

دوست داشتن

هیچ‌کس را شبیه خودش دوست نمی‌داشت. دلی که برای خودش تنگ می‌شد، سایه دخالت کرد و دست از دست آن‌ها کشید. نگاه بی‌رحمانه‌ی خوشه‌های اطراف که از شوق و شغف این لحظه هیجان زده بود.

بادی که می‌وزید و از شدت پیروزی، هو هو می‌کرد.

آری. سایه خیانت کرد. در لحظه آن شخص و خودش دیگر یک‌دیگر را ندیدند. سایه هم به راه خود رفت. هرچند در ته دلش نفسی راحت کشید که دیگر نفر دوم نخواهد بود.

هذیان زمستانی

امپراطوری در میان آب‌های یخ زده حکومت می‌کرد.

شهری از چشمانی که هیچ‌گاه بسته نمی‌شد. قدم‌هایی که راه نمی‌افتادند و ابرهایی که بارور نمی‌شدند. حیات در منافذ آن‌ها چگونه برقرار بود؟

خستگی در اتاق پرسه می‌زند. دست به پشت کمر و در اندیشه. کمی خواب می‌نوشد.

هذیان زمستانی

در کنار طاق دیوار بی آن که چهره‌اش دیده شود؛ آرام می‌گیرد. نا گهان نعره زده که یافتم، لولوه‌ای در هیجان زده می‌شوند و از خود صدا در می‌آورند. دیوار پر از چین می‌شود تا از میان آن‌ها گوش فرا دهد.

چه چیز خوابم را نشخوار می‌کند؟ نفسی بریده و صدای قورت دادن بزاق دهان.

نزدیکی سحر شده. با گفتن اولین کلمه زمین می‌افتد و دیگر بیدار نمی‌شود.

بالاخره... فراموشی مقدس

آماج خسته‌کننده‌ترین افکار، کرختی صدها سال بی‌خوابی، فرجه‌ای برای دفاع کردن، کرکره روشنایی رو به سقوط، همه و همه درگیر کارزاری که فراموش خواهند شد.

گفته‌ای که شب آن را می‌خورد، افکاری که در لبه‌ی پرت‌گاه منتظر اجازه‌اند، پلک زدن و تمام شدن هر چه که گفته شد. ملامت کردن چه چیز یا چه کس؟ و کمی آن‌طرف‌تر همه‌ی این کنجکاوی‌ها به چه درد خواهد خورد؟

نقطه

فانوسی روشن در دستی که معلوم نیست متعلق به کدام کالبد است.

دستی که به انتخاب خود جسمش را ترک کرده و به دنبال تقدیرش سرگردان است.

از جسم پرسیدن که چگونه از تکه‌ای از خود گذشتی؟

هذیان زمستانی

آن دستان مغرور بودند و سنگینیشان به پاهای متواضعم آسیب می‌رساند. از این رو از تصمیمی که گرفتند و جدا شدند، ناراحت نشدم. آن جسم با که سخن می‌گفت و چه کسی این گفته‌ها را شنیده بود...

شب

شب را می‌شناسی. آن که هوایش نعشه کننده است. مغز از کار می‌افتد و دل به جای او از خواب برمی‌خیزد و خروارها عواطف ضد و نقیض را بیرون می‌کشد.

آن جا که ظاهر روح را ترک می‌کند و او را با باطنش رها می‌سازد. انسان دوباره متولد می‌شود و همه میل به گریستن و آرزوهای بزرگ. اما تاب نخواهد آورد نعشگی خوشبختی.

نقطه

هواخواهی آسودگی، ظلمیست بی‌مانند. به تماشاخانه‌ای ویران شده نزدیک خواهی شد. آن جا که تکرار و نظم، دل می‌زند. نه حرفی برای فردا و نه دردسری برای حال. قلموی تر شده از همه‌ی رنگ‌ها که هم همه است و هم هیچ. پاورقی صفحه‌ای که بلا استفاده مانده. قابی تهی از تصویر. فراموشی به هنگام دیدن انگشت اتهام، ویروسی برای خود شاید و برای هم نژادها قطعاً.

هذیان زمستانی

نقطه

در حال و هوای بی وزنی و عاری از تلاش برای پیمودن راه یا دست یافتن به چیزی. چشمان پلک می‌زند. پوست چرب می‌شود، گوش‌ها چرک می‌گیرند و دندان‌ها رسوبات. استخوان‌های پوسیده از مصرف قندهای مضر، خون‌مردگی در کف پاها و زبری کف دست. همه و همه اشتباهات بی‌ارزش که گاهی دست به نابودی خواهد داد. یا این‌که خنده‌ها بیش‌تر و بیش‌تر. چه چیز از دگرگونی انسان سود می‌برد؟ چه کسی خواهان انتقام از اوست؟ چه چیز دروغ است و آیا خوابی وجود دارد که بشود در آن گم شد؟ چه قدر سرسبز و زیباست این منظره از نابودی یک جسم.

نقطه

در پوسته‌ی خلق و خوی یک هنر، سادیسمی‌ای به نام هنرمند به وجود می‌آید. تقلید و تکثیر این گونه باعث تخریب واقعیات خواهند شد و افیونی همواره نعشه‌گر برای معتقدان به این مجموعه‌ی ترسناک.

چگونه می‌شود که انتخاب میان درندگی و اهلی بودن هنر می‌آفریند؟ آن سربازی که دستش به خون‌ها آلوده است، دست به قلم، حماسه می‌سراید.

دورخیز کردن برای پریدن از روی یک چاله همان واقعیتی است که هنر می‌خواهد روی آن سرپوش نهد. تمام و کمال خودخواه که گاهی مهربان گاهی خشمگین، گاهی فروتن، بسته به لحظات مختلف و البته نیاز. آری. نیاز همان است که هنر می‌آفریند.

هدیان زمستانی

گذر

برکه‌ای خشکیده که چشمان وزق‌های لب تالاب را به خود جلب کرده. به چه خیره شده‌اید. من آن زلالی که آب می‌پنداشتید را نوشیدم و البته خاطرات هم‌بستر شدنتان در آن آب زلال.

چه کسی از شما می‌گوید که من جرمی مرتکب شده‌ام؟

غریضه‌ام چنین حکم می‌کرد. وگرنه من به عدالت اعتقادی ندارم.

از دیدن دوباره‌تان خشنود و از ضربان کینه جوییتان که در پس آرامشتان تند تند می‌زند آگاهم.

فرجام

دستی که برای همه تکان می‌خورد، دستی که برای رفتن‌ها ساخته شده بود. هدف او یک چیز بود و مشخص. دستی که فقط بدرقه می‌کرد.

هرچند بین موجودات کوچک زیر پوسته‌ی زمین هم در این باره اختلاف وجود داشت که تکان خوردن دست به مسابه‌ی پاک کردن می‌ماند تا بدرقه. سال‌ها که گذشت؛ دست به پیری دچار گشت. کسانی که در آخرین لحظات او را دیده بودند؛ مدام زمین را می‌کند و از پس عرق ریختن‌هایش یک کلمه بود. عمیق‌تر.

صورت زیبایی که به لبخند اسیر شده. لبخند در اول قصد دشمنی نداشت. همان‌گونه که صورت از هم‌نشینی با او لذت می‌برد. گذشت و گذشت. لبخندها صورت را کش می‌آوردند و موجب پارگی و جراحت می‌شوند. صورت دیر فهمید.

هذیان زمستانی

بی خوابی

فکر فکر را می‌بلعد، خاطرات به جون مغز افتاده، قلب پذیرای خوی کینه‌توز و عقده‌ها. دست بر سینه، مرید و ملازم انتقادات.

چشمان، محاصره‌ی خندق بی‌خوابی، صورت کشیده از فرط پنهان شدن. راه رفتن کلمات روی مهره‌های کمر و آواز استخوان‌های ران، فک در حال جویدن چیزی نامشخص.

بروید که این‌جا ماندن خطرناک است. آخرین جمله‌ای که دو کلیه قبل از ناپدید شدن می‌زدند. خمیازه‌ای که صفحه‌ی آچار را به درون خود می‌کشد. تمرکز روی حروفی که سیاهی لشکرند. دور هم جمع شوید. وقت تمام است.

پوسته‌ی گردو زمخت و شکننده با صدایی دلنشین به هنگام خرد شدن. هر از گاهی سرک کشیدن کفش‌های گوشه‌گیر به درون حیاط برای دید زدن برگ‌های روی زمین. پا پس کشیدن پرندگان از پرواز کردن دوباره. سرفه‌های مجهول از هیچ کجا اما واضح. دست کشیدن به سر درختان کوچک. چشمانی خیس اما خندان، برای به‌تر دیدن حشرات کوچک اندکی خواب و برای دیدن بادهای عجیل شده اندکی بیداری.

وفادار

پایه‌ی تختی که کوتاه‌تر از باقی بود؛ به چشم نمی‌آمد. وقتی که روح سریع‌تر به سمت رویاها سر می‌خورد. بیداری به سود سه پایه دیگر می‌گذشت، ملافه‌های چروک از شاکیان پایه کوتاه، در آخرین لحظات که شاهدین، گلدان لب پنجره و کشوی باز مانده‌ی کمد، بر علیه پایه‌ی کوتاه شهادت دادند، روح نفس‌زنان به همراه پنجره‌ی اتاق به دادگاه وارد شدند. اما دیر شده بود. پایه‌ی

هذیان زمستانی

کوتاه را به آتش کشیده بودند. روح اشک از چشمش سرازیر شد. طاقتش نکشید. پنجره باز شد و پرید.

نقطه

اخلاق رو به سوی آسمان نگاهی انداخت. پس چنین گفت: بلندای آسمان از برازندگی اوست.

آرزوی رفتن به آسمان در سر می‌پرورانم. اما وابسته به زمین. پس وصیت کرد که آن دنیا را با آسمان بگذرانند. مرا به آتش بسپارید.

خاک و زمین برایم بس است. بگذارید زیر پایم خالی شود. اخلاق این را گفت و به خوابی عمیق رفت. اخلاق را به آتش کشیدند. اما چیزی به اسم آسمان وجود نداشت. آسمان آینه‌ای بود که روح زمین در آن به خود ساعت‌ها، ماه‌ها و سال‌ها خیره می‌شد.

درعوض زمین که او را حریص می‌نامیدند، خاکستر اخلاق را به دریا سپرد تا حداقل به آخرین خواسته‌ی اخلاق عمل کرده باشد.

خواب

شمشیری از نازک‌ترین برگ‌های یک درخت بلوط ساخته شد. اسمش را زمستان نهادند.

گریزه‌ی شمشیر به خوب یا بد بودن نگاه نمی‌کرد.

هیچ‌کس او را ندیده بود، در افسانه‌ها او را مجازات‌گر طبیعت می‌خواندند. که هر ساله در فصل پاییز به سراغ طبیعت می‌آمد. زمین سرتاسر سرخ می‌شد از خون درختان و گیاهان.

هذیان زمستانی

زمانی که زمستان می‌آمد، کوه‌ها او را نفرین می‌کردند و آسمان‌ها زمین را با باران و برف می‌شست و می‌پوشاند.

شاید منطق شمشیر بی‌ربط نبود. گیاهان و درختان باید همیشه سرزنده می‌ماندند و این سرزندگی همان دوران بچگی و جوانی است که درختان در بهار و تابستان طی می‌کردند. زمین به خودی خود غمگین به نظر می‌رسد. سالیان درازی بود که در خود ناله‌ی مردگان را جا می‌داد. شاید شمشیر دوست نداشت مرگ و پیری طبیعت را ببیند.

وقفه

دست روی دست، ناتوان از دادن وقت به خود. فردا هم هست. چگونه بر بتافت این چندین ساعت که در بی‌نهایت ضرب شده.

صدای یک موتور صنعتی که دقیقه‌ای می‌زند و به یک‌باره، دیگر نیست.

با چندین رأی موافق از چشمان، ستون فقرات و کتف‌ها در مقابل دو رأی مخالف از شب و بیداری.

و دیگر کسی نیست که بنویسد.

نقطه

همین که میلی به انجام کاری نیست؛ یک سرنخ جدید از احتمال ورزیدن روی انجام آن کار است.

هذیان زمستانی

نیرویی بازدارنده که همواره خلاف جهت انسان بر او وارد می‌شود. زمان ما را به همان جایی که شروع کرده‌ایم می‌آورد. با سرایی به نام مقصد. در شروع، تمام می‌شویم و هرگز پایان وجود ندارد.

چند سؤال.... انگشت به طرف چه کسی خواهی گرفت برای شنیدن پاسخ؟

صدای حیات

پلی که هیچ گاه از آن استفاده نشد.

داستان زندگی درختی که الوارش را برای ساخت یک پل به پایان رساندند. درخت گونه‌ای نادر بود که هیچ‌گاه شبیه به درخت نبود. ظاهری استخوانی بدون برگ که فقط تنه‌هایش رشد می‌کرد.

درختان جنگل که خود را نماد زیبایی و طبیعت می‌دیدند. اما نگاه و توجه‌ها به واسطه‌ای دره‌ای که میان آن‌ها با دنیای بیرون بود هیچ‌گاه برایشان کفایت نکرد.

طی سالیان فکری به ذهن یکی از درختان رسید. زدن پل میان دره. درخت بی‌ثمر برای بقای درختان جنگل، الوار شد.

هر نگاهی که به شوق دیدن جنگل به پل نزدیک می‌شد؛ به یک‌باره فراموشی او را در بر می‌گرفت و در ذهنشان سبز، رنگ آزاردهنده‌ای به نظر می‌رسید.

پس پل به هیچ‌یک از رد شدن‌ها جواب مثبت نداد.

اما آن چیزی که عجیب به نظر می‌رسید؛ رضایت خود درخت از این کار بود.

هذیان زمستانی

نیزار

جزایم‌های خود نباخته به آینه‌ها. صداهای نابخشیده شده موجودات بدون
چهره در دل کوه‌ها.

تاریخ به سان غروب خورشیدی بر ممالک این جانداران همیشه سایه افکنده،
خنده‌ها در چهره‌هاشان نامشهود اما اصل است.

حال که چه چیز خنده دار است به کنار. و رای فرسنگ‌ها دورتر از انتظارات
کپی شدگان خوش‌چهره زندگی استنشاق می‌کنند. نه توقعی، نه فریبی و نه
ایمانی از سر دارا بودن.

حال که شاید خود راضی به چنین سرنوشتی نبوده اند. هر چند کسی را نمی-
شناسند که ملامت کنند.

انسان‌های بی‌روح، کالبدشان را همواره با جزایم‌ها به موازنه می‌گذارند.

در مورد آنان همان بس که صفاتی چون افتخار یا فروتنی یا به مشابه این
خزئبات دیده نمی‌شود. برایشان تشویق‌گر و پاداش دهنده‌ای در کار نیست.
حتی زمین نیز پس از مرگشان از آن‌ها سهمی نخواهد داشت.

نقطه

نیش‌خند به اشتباهات غیر. سر به زیر افکندن از دانایی بیهوده. ترس در تمام
بافت‌های بدن در جریان، آیا این شکنجه نیست؟ درحالی که خود را آزاده می-
پندارد. میخ‌کوب از عمل، و رای دانستن راه درست.

به آن کس که بیل اشتباه می‌زند موهبتی چون فراموشی داده‌اند. فراموشی
اشتباهات. و به آن کس که اشتباه نخواهد کرد، بیل نخواهند داد. توازن از هر

هدیان زمستانی

سو برقرار. پس تمام این ناعدالتی‌ها ساخته‌ی ذهن است. بهانه پیدا کردن یک مقصر برای فریفتن خود بود؛ که پیدا شد.

انسان

هر چقدر خواست که دوست داشته باشد؛ بیش‌تر از کینه لبریز می‌شد. هر چه که خواست بدون عشق زندگی کند، بیش‌تر تن به لقای دل داد. هر چه قدر خود را زیبا پنداشت، زشتی‌ها سرباز کردند، هر چه قدر خواست مرهم نهد، بیش‌تر زخم زد، هر چه قدر خواست خندان باشد، بیش‌تر در سیاهی فرو رفت. کنکاش شدن و تبدیل خواسته‌ها به تضاد ناخواسته، شک بردن به هر چه وجود داشت، ورق برگشت وقتی هی خواست به آخر صفحه برسد.

وقفه

در فضای دور از حیات چشمانی پلک می‌زند. تلاشی بی‌ثمر از بی‌وزنی تاریکی، نبود نور دلیل بر نبود تاریکی، چشم چه می‌بیند.

کمی دورتر دهانی که باز و بسته می‌شد، سیاه چاله‌ای از کلماتی که به هیچ زبانی نیستند، این صحنه‌ها را چه کسی اهمیت می‌دهد یا سؤال اینجاست که چه کسی یعنی چه؟ کسی که می‌نوسید از کجا می‌نویسد؟ سؤال‌های اشتباه روی دست دفتر مانده. آگه نقطه‌ها وجود نداشتند؛ کلمات لال می‌شدند.

جدال

تاب خوردن سایه‌هایی که صاحب ندارند، پیکار گیاهان برای به ارث بردن زمین. هم‌نشینی زمین با مردگان، قهقهه‌های رؤیاهای انباشته شده در هوای سرگردان. اندیشه‌ای که فراموشی گرفته و از خود سؤال می‌پرسد. مستی که

هدیان زمستانی

انگشتان را به حبس خود درآورده، یک لکه خون که اسب سواری می‌کند، ساختمان‌های ساخته شده از اجساد انسان‌ها، گروه موسیقی امراض لاعلاج، شهرکی از رنگ‌های شاد که به دار آویخته شده‌اند، فرار عدالت از دست جرم-های کوچک.

تغییر

ترسی از دل شجاعت پوشالی سربرآورده. گندم‌زاری در دوردست‌ترین بخش حیات دراز کشیده و صورت آفتاب در ساقه‌هایش در جریان، انتخاب به بکر ماندن، زندگی و مردن نه به سود یا ضرر کسی.

ضرب‌آهنگ دویدن‌های با حرص و ولع در دشتی که هیچ رقیبی برای مغرور شدن وجود ندارد. انگیزشی از آن سوی دریاها، همراه با وزیدن بادها به دیواره و بطن گندم‌زار در شبانه روز، دست رد به داس‌های هیجان‌زده و منتظر برداشت و حسرت آتش از سوزاندن.

همه و همه از پشت آکواریومی شیشه‌ای فقط نظاره‌گر جست و خیز و قهقهه-های گیاهان آن دشت، عوام دست به زیر چانه و از یک‌دیگر می‌پرسند کجای کار می‌لنگد؟ شاید روال تغییر کرده.

نقطه

رمزی از هزاران اعداد گنگ که میلی به کنار هم قرار گرفتن ندارند. کفش-هایی که بدون صاحب فرسنگ‌ها سفر می‌کنند.

زمان در این وهله تنها مانده و بی‌اهمیت شده، همگان در یک نقطه و یک زمان دست کشیده‌اند و بر روی صندلی‌های آملی تئاتر یک سینمای خرابه در

هذیان زمستانی

حال تماشای پایان فیلمی هستند و منتظر. صاحب کرانه‌های دور، دست بر زیر چانه زده و حیرت زده و سردرگم از حکمت آفرینش.

آیا توان آدمی با درخواست‌های او برابر بودند، جادو، شانس و خنده دارتر از آن، تلاشی که تو را به موفقیت خواهد رساند.

موفقیت همان رسیدن به خودبینی است که هیچ‌کس زیر بار چنین حرفی نخواهد رفت. همان‌گونه که او چنین می‌خواهد.

وقفه

تراوشات یک خوی بی‌معنا و خالی از طعم و مزه، با بویی خوش‌عطر که خندقی است که امیدها را در دام خود خواهد انداخت.

ناگهان از پس ابرهایی که روشنایی را از همگان دریغ می‌کردند، خورشید نفس‌زنان و ترسیده به یک‌باره بیرون جست.

هیچ‌کس از کار خود پشیمان نمی‌شود و هیچ‌کس مستحق اجرا کردن حکم نخواهد بود.

نقطه

اعضای بدنی که هیچ‌گاه یک‌دیگر را نشناختند. اما به اجبار در کنار هم ماندند، اما این پایان کار نخواهد بود. چرا که هیچ‌گاه این کینه که دلیلی برای وجود آمدنش هم نیست، باعث نمی‌شود تا عضوی برای پس زدن دیگری همواره تلاش کند. کینه نیز خود انگیزه‌ای است که توقع به درست بودن خود دارد.

زندگی را از قبل برش زده‌اند، خواه قسمتی لازم الاجرا، قسمتی زیبا، و یا کوتاه.

هدیان زمستانی

نقطه

برای چنین سخنی هرگز آماده نشده بود، پرتوی نور زرد رنگ ریخته شده وسط روز بر مجمع شنوندگان و حضاران خواب‌آلود. پر از افعال وعده داده یا ساقط شده از زمان حال، به چه کاری خواهد آمد؟ حال که در مسیرش کدام تمرک، جملات به درد بخور را صید خواهد کرد، حال آن‌که توانش را دارد، این جمله کجای اهداف روزمرگی او را خواستار است.

بی‌اهمیت بودن از سخنان فردی زنده تا ارزشمندی جسدی بی‌جان. قانون نانوشته‌ی بشری همین‌گونه پرفروغ خواهد بود که مکان و زمان هر دم در حال جست و خیزند و مقصری برای اشاره کردن نخواهی یافت.

قدم‌های اهسته پس از مراسم و نفس‌های خسته، به اینان می‌خورد که برای حرفش ارزش قائل باشند. یا در جبهه منتقدین زیاده‌گویی و حقیقت‌گویی به پا خواسته‌اند.

برنامه‌ریزی چیزی متزلزل و شکننده همچون نوشته‌ای از سر احساسات، ارزش در زمان و مکان به بازی گرفته، آن‌جا که بی‌ارزش‌تر، بیش‌تر پذیرای همگان.

پر خوری

زهرآگین همچون سوزشی مصمم بر معده و مخلفات مافی‌هایش.

آن‌چه چه جسم را چروکیده و ملول می‌خواهد، از سر هدف است نه کینه توزی، جسم به سان یک پارچ آب‌پذیرا و گنجایش‌گر همه نوع جانوران و گیاهان و املاح و مواد طبیعت خواهد بود، باتلاقی اسیدی همیشه منتظر در

هذیان زمستانی

اعماق، اسید همه را از زیر تیغ چرخه‌ی هاضمه رد خواهد کرد. بدون آن که اراده‌ای از خود جهت صافی بودن خوب و بد باشد. هدف و دستور حکم می‌کند، وظیفه این است.

از این ناتوانی که بگذری باز نیمه‌ی پر لیوان وجود خواهد داشت، آن‌جا که اسیدهای معده به سان مایعی فراموش‌کننده و دفع‌کننده عمل خواهند کرد، نشخوار کردن خاطرات به وسیله‌ی روح، به مشابه همین چرخه می‌ماند. خاطرات جذب روح می‌شوند و املاح موجود در مواد هضم شده جذب جسم. در جایی که تحرک از ورطه‌ی روز مرگی خارج شده و در نقاطی انگشت شمار، زمان خود را نشخوار می‌کند.

از دورتر که نگاه می‌کنی، باید واقف باشی که از فرسنگ‌ها دورتر هم به تو نگاه می‌کنند. پس چگونه می‌توان به همه‌ی شدها اعتماد داشت؟ در حالی که از پس دیدگاهی دیگر، همواره تغییر می‌پذیرند. می‌دانی که آن‌طور نخواهد شد. این واقعیت است.

و این که واقعیت بر چه اساس تنظیم می‌شود، همه و همه زندگی روزمره به روایت تصورات بوده و در اولین نقطه برای هر کس ثابت است. البته به محض حرکت و عمل این تصور تغییر می‌پذیرد تا جایی که در آن زمان برنامه ریزی شده، اولین واقعیت نمایان می‌شود که به آن نتیجه نیز می‌گویند.

نقطه

این که چه چیز با ارزش می‌شود و می‌توان آن را برای برداشت شخصیت از وجود انسان استخراج کرد، خود یک توظئه‌ای بوده تا راه‌کار فکری، او را در

هذیان زمستانی

مشغولیات اخلاقی زمین گیر کند. تا جایی که در اواخر عمر به خود می‌آید که دیگر دیر شده و طرف بازنده‌ی این رقابت می‌شود.

ترغیب به چیزهای خوب و ساده همگی از دستاوردهای دیگرانی است که مصادیق فریبندگی این اخلاقیات را قبلا طی کرده و از آن به عنوان معجونی خواب‌آور و غرق‌کننده در زمان به خورد جامعه علم و معنوی می‌دهند.

کمی که راه میروی در میابایی که در میان جمعیتی هستی که کسی در آن توقف نکرده، پس تو نیز به امید این‌که جلوتر، به آن مسیر که در تصویر می‌گذر. گویا این مسیر درست است، توقف نمی‌کنی.

هیچ‌وقت از این تکراری بودن فارغ نخواهی شد. مگر آن‌که دیگر به غریضه‌ی انسانیت توجهی نکنی.

وقفه

نسخه خوان زندگی و نفس‌های گاه و بی‌گاه، قطع شدن و خاموشی‌های نابه‌هنگام از سر دستورات.

و حال آن چوب درختی از تجارب خود در طی فواصل زندگی پر فراز و نشیبش، سر می‌خاراند و به نادانی همه عمر خود بیهوده در حال چنگ زدن، اعتراف می‌جوید.

جوانک‌ها قهقهه‌هایی از سر به یاد بردن لحظه‌ای واقعیات و تلاش برای فراموش نشدن، آری، درست می‌پندارند.

هذیان زمستانی

مرغی که بر روی شاخه‌ی درختی در نزدیکی یک زمین خشک و بایر که قوت پرواز از او سلب گشته، دست بر زیر سر دراز کشیده و ردپای ابرهایی را دنبال می‌کند که گریزان به این سمت و سو می‌روند.

غایت چنین سفری همان‌گونه که ذهن آن را بی‌رمق می‌پندارد، در سر برگرداندنی دیگر تبدیل به یک ماجراجویی خواهد شد، ثبات اشتباه‌ترین چیزی بود که درختی چندین هزار ساله بعد از قطع شدن به آن اعتقاد داشت.

نقطه

ضربه‌های هر چند ساده اما با لبخند به‌تر از هیاهوی تشویق جماعتی خواهد بود که به بهانه‌ی شادی و دورهمی‌های خود در قالب یک جشن برای فردی که برایشان یک سیاهی لشکر می‌ماند تا دلیل شور و شوق این گرده همایی.

اشکال در گرفتن اشکال و توقع می‌ماند. حال هر جا که بذری پاشیده می‌شود سبز شدنی قطع به یقین خلق نمی‌شود و این اعتقاد را در کنار غریبه‌هایی تازه وارد جشن باید گرفت نه آنان که به واسطه‌ی نطفه‌ای از ویژگی هم نوع برخوردارند.

همه‌ی گفتنی‌ها را زیر دندان باید جوید و روی زمین تف کرد.

و نباید با دروغی که تنهایی می‌نامندش هم‌بستر شوی.

کلمه‌ها خوی انتقام‌جویی خواهند داشت، هر کس پا به دنیای این بیگانگان بگذارد و تصمیم به رام کردن آنان، روح به انزوا پا گذاشته و طعمه‌ی سکوت می‌شود. پس قبل از این که جمله‌ای را به پایان برسانی ناگهان عقب بکش و نیمه کاره از کلمات فاصله بگیر.

هذیان زمستانی

مراسم ختم

نهادهای پای یک مجلس ختم دست بر روی دست و پستی خمیده، سری به زیر و حلقه زده دور خندق خفتگان. همگی در حال گریه زاری بر سر مفعولی که هویت آنان بود در گذشته.

امروز شخصی دیگر به خاک سپرده شد. اما زندگان اطراف فراموش خواهند شد. این را از روی دست نوشته یک نقطه که او را کسی به یاد نمی‌آورد. در کنار جسد جا مانده بود.

آن روز جدالی لفظی بین افعالی که بیش از دیگران به مرحوم نزدیک بودند؛ در گرفت.

آن روز ختم دسته جمعی زندگان و سمفونی مردگان آن قبرستان بود.

راه

دیرتر از هر زمان دیگری بسان خسته‌ای از راه خواهد رسید، آن که هرگز بیمی از تمام شدن نخواهد داشت، بیش از دیگر جنبندها، قدم‌های خود را با فاصله خواهد گذاشت.

درخت‌ها سوار بر آب‌های موج رودخانه آخرین خنده‌های از ته دل را برمی‌تابند.

دستی که دیگر دستان را ول کرده و بی‌اختیار به سمت هیچ کجا با اشتیاق می‌دود. سوزهای غمگین در عطش و هیاهوی بادهای دل‌تک حل می‌شوند و از پهناهای آسمان ابرهایی به خدمت زمین درمی‌آیند.

هذیان زمستانی

واژگونی و دهن کجی شعله‌های آتش به بادی که به سمتشان با خنده خیز برمی‌دارد. صورت‌هایی همه متعجب از چنین رخدادی، نماد یک پیروزی وعده داده شده می‌دهد که مغزهای زنگ زده سال‌ها آن را فراموش کرده‌اند. حال وقت چه چیز رسیده؟ همگی از آن یک خواب شیرین که شب را به صبح رسانده و جز این طلب مکن.

نقطه

ستاره‌های دمدمی مزاج که در آخرین ساعات شب، به حل اختلافات خود در کنار خورشید می‌نشینند و از فرط سر و صدایشان دیگر سیارات را کلافه می‌کنند.

حال خوش فرسنگ‌ها دورتر تصویری باطل، زاییده‌ی افکار بدبین بوده. هر جا که حیات در جریان است؛ صحنه‌های زشت و زیبا رقم خواهند خورد، این‌گونه اتفاقات شیرازه‌ی وجودی این زمین به ظاهر آرام و اقیانوسی بوده که سراب دروغی از آرامش را در کرانه‌های آسمان جا داده .

پارو زدن‌های قمرهای سیارات که خلا را دور می‌زنند و خود واقف به اینند که رسیدنی در کار نیست. پلکی زده می‌شود و نگاتیوهای متفاوتی متولد می‌شوند. از این رو دیگر گذشته جز به خرابی‌هایش چیزی باقی نمی‌گذارد. با این‌که اتفاقات زیبا نیز حضور داشتند. اما از نظرها محو شدند و همان‌گونه که بر باده‌ها سوار می‌شدند؛ ذهن ناسپاس حیات را نفرین می‌کردند.

هذیان زمستانی

گلایه

چشمان خماره چکیده از بی‌حرکی و سنگینی جسمی به اندازه‌ی وزن اتاق، سفیدی چهره‌ای بی‌روح و زیبا از پشت پنجره‌ی این فشن خانه. لبخندی از سر ناتوانی به همه‌ی دغدغه‌های حمله ور. تنهایی لای راهروهای شلوغ و آن‌طرف‌تر ازدحام توقعات فانی پشت درب.

بگو مگوها و پیچ پیچ‌های نصیحت‌گرانه‌ی جانوران در پشتو و لابه لای درز اتاقک‌ها. دورترین فاصله یک متری جهت فراغت از تاریکی، خواب در روشنایی روز نیز او را با کنایه فرا می‌خواند.

جو سنگین حیاط از انباشتگی آزادی‌های یک‌بارمصرف، لباس‌های چروکیده و مجاله شده در اعماق انباری. قطع امید کردن چشمان خیره مانده و منتظر. چه وقت و به قصد کجا؟

این همه اتفاقات عجیب در خانه‌ای که قرن‌ها خالی است، توهم چالش برانگیزی در این چند دقیقه گریبان‌گیر من شده. این خانه از من می‌خواهد به پاس تاوان گناهانش او را به آتش بکشم. شاید زجر می‌کشد. اما سال‌هاست از قضاوت کردن دست کشیده‌ام، پس امیدش را به عابر بعدی واگذار خواهم کرد.

زنداد

درختان سلاخی شده به کار اجباری جهت زندگی در پوسته‌ی جدیدی از سرنوشت متنوع خود، از تبرها به خوبی یاد می‌کنند، هر چقدر زیبا، اما ناتوان از حرکت، خود گونه‌ای ناعدالتی به شمار می‌رفت. هر چند انگشت اتهام قانون حیات آنان را رها نخواهد کرد. اما می‌شود بدون توجه به اطراف از زندگی

هذیان زمستانی

جدید لذت برد. این وعده دوره‌گردی بود که شب هنگام مهمان چندی از درختان چندین هزار ساله بود.

از این رو آنان که چیزی به عنوان آینده نزدشان عجیب می‌آمد و غیر ملموس، به بزرگ‌ترین اشتباه خود دست زدند.

از طبیعت خود را سوا خواستند تا عازم سفری ماجراجویانه شوند. برخی از آنان الوار کلبه‌های درون شهری و شهرک‌ها و برخی دیگر در صنعت به کار گماشته شدند.

به خودی خود غمگین به نظر می‌رسد. اما شاید مرد دوره‌گرد درست می‌گفت. آنان به سفری غریب رفتند و در دنیایی دیگر دور از هم‌نوعان به یک تجربه‌ی جدید دست یافتند.

درمان

کمی گیج می‌زند و تلو تلو به سمت باریکه‌ای میان تپه‌ها خود را رها می‌سازد، دستان بی رمق، به دنیا با عجز و خواهش از عطشش می‌گوید خود را مظلومانه مانند کرم‌ها روی زمین می‌کشاند. روی چه جسم ضعیفی حساب باز کرده‌ای... کارت تمام است!

ناگهان سختی‌ها در نظرش کوچک می‌شوند و چهره‌اش بار دگر آن روی خودشیفتگی به خود می‌گیرد. نفس‌هایی با ولع بر روی خاک‌ها، سرفه‌های از سر جلب توجه، کمی که می‌گذرد آفتاب رنگ می‌بازد و سوز سرمایی دوان دوان گرمای محیط را در هم می‌شکند. خاک به یک‌باره سرد و بی‌جان می‌شود. دندان‌ها روی یک‌دیگر ساییده می‌شوند و سرما از نوک انگشتان پا به درون بدن مکیده می‌شود. جسم ریشه‌گونه روی خاک‌های سرد غلط می‌زند...

هذیان زمستانی

همه‌ی این‌ها یک‌طرف. اما نیش‌خند غرور هم‌چنان بر چهره‌اش باقیست. تلاش او برای بقا نیست. سماجت و سرسختی‌اش برای جنگیدن با انتظار و منطق انسانیست.

قطع به یقین با اختلاف چندین ساعت از زمان مورد انتظار جانش را از دست خواهد داد. ولی این‌طور که پیداست؛ این چندین ساعت برایش بسان یک پیروزی می‌ماند.

آری. آن‌چه که شما می‌پنداشتید نشد. ها ها ها...

آینه

تاج داران به صف کشیده سوار بر اسبان همراه با ملازمان و خدمت‌گزاران از روی فرش‌های گسترانیده از آبهای نامیرا در حال گذرند. پرتره‌ای از مصائب بشری در جای جای گذرگاه به چشم می‌خورد.

نه آن‌گونه که وهم و خیال باشد، اما خدایان هنرهای خود آمیخته با دگرگونی بشری را مقدس می‌شمارند و آن‌جا که سیل عظیمی از دست‌زدن‌های گوش‌کر کن، آنان را به وجد می‌آورد. نخستین فراموشی‌ها به ملازمان و خدمت‌کاران تعلق می‌گیرد، جایی که دیگر فقط در تصویر حال‌اندیشه خواهند کرد و زندگی گذشته‌ی کینه‌توزانه‌شان قاب‌های مبهمی بر دستان خدایان هنرمند جان می‌دهد.

برهان سازی‌ها برای چرایی سؤالات از سر صافی‌های قدم‌های رد شده، جان می‌سپارند و آب‌های نوازش‌گر، کنجکاوی‌های بازیگوش را اغوا می‌جویند.

سحرگاه

باز به خود رجوع می‌کند. این بار کمی خشمگین‌تر، تا که مجالی برای بازخواست می‌جوید. مانند بچه‌ای تازه متولد شده با چشمانی پر اشک بهانه می‌گیرد. این چه حالت است؟ مگر تصمیم به تبعید گرفته‌اید؟ هیچ‌کس را در این شلوغی هم‌نشین خود نمیابم. از کدامین سو اشتباه کرده و نی به دعوت کدام گرگ‌ها زده ام؟

عدالت عصایش را به زمین می‌کوبد و از سر عقوبت بر سر جوان نعره می‌کشد که چه چیز را انکار می‌کنی؟ تو روحت را دست‌مایه‌ی انزوا و ترس در همه‌ی زمان‌های حیاتت کردی. وجدان با تکان دادن سر جلسه را ترک می‌کند.

شما همیشه این‌گونه مرا سرکوب نموده‌اید. دلایلتان بس دروغ و خیالات است. شما خود نوکرانی محدودید که خیال دانایی شما رو کور کرده. شما همان ترس در وجود من هستید که خود را اخلاقیات درونی من معرفی می‌کنید.

غرور دستور می‌دهد: او را به زندگی بازگردانید. او محکوم به تکرار اشتباهاتش است.

مقصد

به پشت ارمیده است و با صورتک جدید رو به سوی شکاف‌های ابرها و توده‌های ناپایدار بازیگوش در فضا که انعکاس‌گر تصویرهای ذهنی‌اند. برمی‌خیزد و از دهانش خاک‌های پلاسیده رس، هوا را در بر می‌گیرد. عقب عقب رفتن را می‌آموزد و از اطمینان به گذشته هیچ‌گاه سر بر نمی‌گرداند. سبزه و قلمروی اشکال حیات او را ناچیز و خلقتی ناقص می‌پندارند.

هذیان زمستانی

همان‌گونه که دست‌هایش را به هم می‌ساید؛ توقف می‌کند. بارهایش را بر روی زمین می‌گذارد. سنگینی نگاهی از پشت سر را حس می‌کند. اولین امیال و هوس‌ها به شکستن اعتقاداتش او را به مخاطره می‌اندازد، با خود زمزمه می‌کند که توقف کردن دلهره‌آور است. اما خستگی را چه کنم؟

بارها را جا می‌گذارد. از سنگینی رفتن می‌کاهد. پاهای ناگهان به سخن گفتن درمی‌آیند که ای پیرمرد. ما سست شده‌ایم. همان‌گونه که به بار همراهت بی‌نیاز بودی؛ از جسمت نیز بکاه. این همه روده به چه کارت خواهد آمد؟ قصد تو فقط رفتن است. پیرمرد از ترس توقف، در آنی شکم خود را پاره و روده‌های گرم خونین را بر روی زمین فرو می‌ریزد.

نقطه

هیچ نمی‌گوید. از سر چکیدن. آن کوچک تبسمی که می‌تواند اشک بزدايد. حال خود باید فرو ریزد. جا پایش خشک شده. همگی منوط به پا پس کشیدن‌های اجباری. داوطلب شدن برای کاری که هیچ‌گاه دوست نداشت در عملش برآید. پای در غوطه انجمنی که از خودشان فقط تکان خوردن و صندلیهای خالی به جا مانده بود و وهم زیبای سکوت که به آرامی خراش‌گر و دیوانه می‌ساخت. دندان‌هایی که تجزیه محیط اطراف قرار گرفتند و گوشت‌های آب‌دار از حیات رو به سردی جان می‌سپاردند. اولین اشک‌ها از چشم‌هایی که سالیان سال از فرط شوق کش می‌آمدند که اکنون بی‌اختیار فرو می‌ریزند. چه ظلمی این‌جا اتفاق افتاده؟ نادان‌تر در این اتفاق سؤال‌گر است که نمی‌داند این عاقبت است و فانی بودن هیچ‌گاه ظلم نبوده. تموم شدن‌های آن چه دوست می‌داشتیم بشود و نخواهد شد، بر روی تابلوی حقیقت و آبرنگ-های خوش‌رنگ کنار کشیده و ضربه زدن‌های آن که خود را هنرمند می‌پندارد

هذیان زمستانی

با سیاه کردن دست و صورت خود. گر چه بی‌مه‌با این نظر را پس می‌زند از روی پیشانی و تسلیم به غیر نمی‌شود و سینه سپر می‌سازد. اما بندهای لوند انگشتان که بسته به تکه استخوانی ظریف پابندند. تعلیق قصه را با پایانی معلوم می‌زداید.

نقطه

کمی سر می‌خاراند و در حالی که رو به پهلو ساعت‌هاست دراز کشیده و صدای غژ غژ مهره‌های کمر و کرختی و سنگینی بی‌تحرکی او را زمین‌گیر کرده با خود می‌گوید: من را دیگران چگونه به دشمنی خود برمی‌گزینند؟ بعد از اندگی سکوت، بار دیگر از زیر خماری و خواب‌آلودگی پلک می‌زند و با نفس‌های شکسته، سینه را به جلو و عقب می‌کشانند. شکم چون ماهی بیرون جسته از آب، تقلا می‌کند.

در تسلیم‌ترین حالت ممکن، ناگهان چشمش به آینه گره می‌خورد. آن برق چشمان، صورت استخوانی جذاب، رنگ روشن صورت همراه با موهای بافته شده، به خود می‌آید و جامه از تن می‌درد فریاد می‌کشد.

انعکاس برق تیزی دندان‌های نیش به آینه می‌خورد. خلسه‌ی تضاد گونه‌ی درونی‌اش خنده بر لب شکوه‌مند و مغرور به محیط خیز برمی‌دارد. روزها تمام نمی‌شوند. زمان میلی به خفتن ندارد. همه در پس آینه تکان نمی‌خورند. ای آینه. ای دوست من. مرا آن گونه که می‌خواهم نشان می‌دهی. آن گونه که آرزویش طلب می‌کردم. شب در نظرم پایان این زندگی خواهد بود. آن جا که دشمنانم از دوستانم فزونی یابند.

هذیان زمستانی

با شکستنت، تو را از نگاهشان حفظ خواهم کرد. باکرگات را در دنیایی دیگر جشن خواهیم گرفت!

گناه

گاهی به پشت سر نگاه می‌کنم منتظرم. منتظر چه چیز آخر؟

من نه ورای عشق چرخیدم؛ نه وفادار مانده‌ام و یا به یاد ندارم که رفاقتی را در حق کسی به جا آورده باشم. به گمانم وجدانم جا مانده. آن سوی بازی‌گوشی‌های فروتنانه و سبک وزن بالی همه‌ی روزهای پابرهنگی. من بزرگ نشدم. من خیال و باورها را به واقعیت‌های تلخ روزمره به چندین قران فروختم. من سرمایه‌ام را عجولانه از دست دادم. مرا چه کسی خواهد بخشید؟ یا آن که مهم‌تر از آن خودم، خودم را خواهم بخشید؟

اتاق پنجره‌ای نیز ندارد تا ادای هنرمندی و تنهایی انسان‌های بزرگ را تقلید کنی. دستت در جیبت مانده، لاکردار سوز سرما. در این گرمای تابستانی حول من می‌چرخد. احاطه شده نه به واسطه‌ی چیزی که وجود دارد. تو خود را احاطه خواستی. ابرها را من به چشم هیچ‌گاه منظم و سفید گونه نیافتم. هوا در نظرم گویی ابری می‌آمد. اما بارشی هیچ‌گاه دستانم را تر نکرد. به نظر می‌آید فرصت توبه از من گرفته شده. این جور که نمی‌شود.

حال که بیش‌تر می‌اندیشم؛ کدامین گناه؟

آری آری. یادم آمد. یادم آمد. من از کودکی همیشه از خدا ترسیدم. دفن کردن جوجه‌ای برایم روزها ماتم می‌آفرید. روح من همواره از گناه‌های ناکرده رنج می‌برد و یاد دارم که اشتباهاتم را گناه می‌خواندم.

هذیان زمستانی

اگه دستی هست و صدای مرا می شنود؛ نمی خواهم که مرا با خود ببرد. یا کمک کند که از جایم بلند شوم. فقط بگویند کجاست؟ اشاره کند که جوابها را کجا جا گذاشته‌ام؟

تصنیف

سربالایی‌های نفس گیر که با گام‌های کوتاه و زورمند درنور دیده می‌شوند. آن سوی آینده هیچ چیز قابل رؤیت نیست و این شاید زیبا به نظر می‌رسد که تلاش‌ها هیچ وقت متوقف نمی‌شوند. صداهای آن سوی مسیر از حیاتی رنگین حکایت می‌کنند. به راستی که راه‌های صاف و هموار خواب آورند. روح هیجان می‌نوشد و همواره حیات وجودیش این مایع کم‌یاب را طلب می‌کند. چست و چابکی روح بسته به تعلیق‌های غیر منتظره است. ندانسته‌های هجوم آورده یک فرصت است که باید ترسید و ترس شروع این ماجراجویی خواهد بود. خودپسندی از اتفاقات و زندگی قابل حدس پدید می‌آید. آن جا که دویدن‌هایی از سر نفس نفس زدن و تپش تند قلب در بیابانی دور افتاده از راحتی‌های معلق روی آب جذاب‌تر به نظر می‌رسد و هم زیبایی از دانستن نادانی همین جاست. در وسط همین نوشته‌های خوش باورانه‌ی تمام شدنی.

رو به سوی آرزوها و تصورات زیبا، کنجی از گوشه کنار دنیایی خود را در هم می‌فشاری، چشمانی بسته در کنار اسکله‌ای که موج‌های دریا از برخورد به صخره‌ها خود را شادانه در هم می‌شکنند.

ماجراها و روزمرگی تمایلات بشری سر به زیر در حال دور شدنند. کلیشه‌های هجوم آورده که در کنار این فضای همیشه خوب، جشن برپا کنند. هوا به خودی خود می‌سوزاند. اما لذتی شگرف از خود روی پوست به جا می‌گذارد. درهم تنیدن زانوها در آغوش کز کرده مانند منشوری است که بعد از باران،

هذیان زمستانی

رنگین کمان می‌آفریند. چقدر شیرین، خیالی این قدر نزدیک، اما در نظرها دور افتاده‌ترین جای دست نیافتنی. قطرات آب‌های چکه کنان بر روی چوب‌های نم کشیده از ازدحام خیزی و تاب نیاوردن مرغان از ارتفاع گرفتن در آبی بیکران آسمان. همگی تفصیر آن چه نمی‌بایست رخ دهد و اتفاق افتاد بود. به ظاهر غمگین. اما تکه‌ای از آن سوی خوشبختی‌های گم شده.

صلح

خوراننده شدن اسیدهای فروگذار از چابکی، بر سر نیزه‌های ارتش همیشه بیدار و زنگ زدن‌های فلزات در انبارهای تکیده از بوی خون.

خلا پاره شده از تیر کمان‌های نفرت بار، وجود تالاب‌های همیشه فروکش در میان جنگل‌های سبز نوشیده، فریاد نجات دهی یاران در پس نابودی بشری، اثری دردآور از خفه شدن و تیرگی تابلوهای صلح.

شعله‌ای از اعماق هیزم‌های تازه جان داده برمی‌کشد.

آن سوی خفقان و گل‌آلودی اجساد. چشمان خیره ستارگان از درک نکردن این نمایش انسانی. آن‌ها را چه دشمنی قوی‌تر از خود نیاز است. جدال بر سر تصاحب همه‌ی آب‌ها و قدم‌های سنگین، بر روی زمین از سر اجرای عدالت خودخوانده و تاریخ پر زرق و برق بزرگان در لباسهای روشن و لبخندهای خوش فرم. گوش‌ها سوت می‌کشند و دیگر میلی به شنیدن این حرف‌های همیشگی اشباه شده ندارند.

وقفه

بنویس و پاره کن. ورق‌های کذایی از دروغ‌ها و خوشی‌های ریا کار. تمام ورق‌های برگشته از آنچه پنداشته می‌شد.

صبر کردن چون گناهی کبیره می‌ماند که هرکس به آن اعتقاد دارد نابودی انسان را ترسیم کرده است. در پس تجزیه شدن‌های تدریجی، قدم کردن در مقابل نیرویی عظیم از وعده‌های ضعیف، بودن تا ابد.

پادشاه‌های نامرئی که گویند خواهند داد. تحمل زیر یوغ آرامش‌ها و زیبایی‌هایی که در پایان چروکیده و نم‌ناک آه سر می‌دهند. من‌های ریخته شده در سطل‌های پیری. خاک‌های غل غل کنان جوشیده از زیر پای سردترین جانور در حال حیات.

غروری بس دیوانه‌وار از درست‌کاری‌ها و عبرت‌های دگرگون‌ساز لحظه‌ای. آبرنگ‌های خشک نشده روی نوشته‌هایی که باید خوانده می‌شد.

تقلا کردن صفحات برای رخ‌نمایی، سردرگمی خوانندگان از این هزاران چهره و انگشت‌های نشان شده، رو به سوی یک‌دیگر که با تعجب معلق مانده اند. کشیدن پرده‌ها و دهان‌های بازمانده و متحیر از این نمایش‌نامه. در آن گوشه، ذهن، همه ی گفت‌ها را دور خواهد ریخت و حس خوب بودن آن شب را جایگزین تمام نوشته‌ها خواهد کرد.

داستان یک عشق

در آن شلوغی عهد بستم که او را دوست بدارم. او را به دوش کشم و فصل‌ها را از پشت من نظاره کند. هیچ‌گاه نخواهم که چهره‌اش را ببینم. او را آن‌گونه در خیالم هست زیبا و آرام تصور کنم.

انتظارها را همراه مسیر جا بگذارم. تمام کنایه‌ها و تلخی تمسخر دیگران را گوش دهم و در حالی که از خشم و ناراحتی سر تکان می‌دهم؛ قوی‌تر گام بردارم.

اما گاهی پاهایم سست می‌شود از این خودخواهی. باید او را بشنوم و لمس کنم. باید در چشمانش نگاه کنم. با این که گذر زمان ما را از چشم یک‌دیگر خواهد انداخت. اما...

همین‌گونه که در مسیر با خود سخن می‌گفتم؛ مویی سفید روی شانهام حواسم را پرت کرد. غریب‌ترین و خوفناک‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام. او را نمی‌توانستم صدا بزنم. نامش را نمی‌دانستم!

زانو زدم و او را پیاده کردم. سر برگرداندم. صورتم کشیده شده. من با خود اسکلتی حمل می‌کردم که اندکی موی سفید روی سرش جا مانده بود. با این که ابتدای مسیر بود، اما او تمام شده بود. همه‌ی چیزهایی که به روش خودم می‌خواستم را از من گرفته بود و هر چه که می‌گفتم و می‌خواستم که بگویم دیگر مهم نیست. من دوست داشتن بلد نبودم.

هذیان زمستانی

وقفه

اکنون که خواب مرا فرامی‌خواند و ذهنم در حال چرت زدن و کلنجار رفتن با فراموشیست. چشمانم سنگین شده‌اند. خمیازه‌ها یکی پس از دیگری ناقوس خواب آلودگی می‌نوازند. آن طرف، خواب، سردردها، کرختی‌های ذهنی و تلخ مزگی زبان، دست تکان می‌دهند و منتظرند.

بارها بر سر این دوراهی آمده‌ام و هر گاه که تجربه می‌کنم برایم عادی نمی‌شود. هر بار از بار قبل سخت‌تر.

تارهای گوشه خانه و ازدحام حشراتی که با چشمان باز تقلا می‌کنند و پلک زدن‌های مداوم از دیدن‌هایی که خواهش می‌کنند برای زمان حال کافیست.

سحرگاه

مرا وادار کردند که از پل رد شوم و پل‌ها را پشت سرم خراب کردند. انگشت اشاره به سوی آینده گرفتند. من مجاب به اعتراف کاری نکرده شدم.

ای مردم. من پل‌های پشت سرم را خراب کردم.

زمین باور کرد و بر من خشم گرفت. خدایان چشم امیدشان از من فروبسته شد و سخت‌تر از آن، پل‌های پیش رو نیز از من کینه در دل داشتند. مدتی گذشت و افکار در تنهایی راه مرا به سخره گرفتند. کجای کار را اشتباه کردم؟ ناگهان سایه‌ام که با من قدم برمی‌داشت: خودت را فروختی!

دنیا در نظرم گویی تلخ شد. قدم‌هایم، تند و تندتر شدند و با خود چنین زمزمه می‌کردند: سریع او را برسانیم و از شرش خلاص شویم.

زبانم هیچ‌گاه بعد از آن اعتراف از دهانم بیرون نیامد و خود را حبس کرده بود.

هذیان زمستانی

ناگهان ایستادم. خواستم که فریاد بزنم و از خودم دفاع کنم. اما از چه چیز؟ آری. من به درستی توان می‌دادم.

اعتراف دروغ مهم نبود. من حقیقت را به آینده‌ی پیش رو که نمی‌شناختم فروختم. آن گذشتگان که بودند؟ همه چیز از خاطر پاک شد. سایه دستی بر شانهم زد که تو بخشیده شده‌ای. وقت پریدن و جدا شدن از این راه است.

پریدم...

وهم

کبک‌های آن سوی رودخانه بر روی کرسی‌هایی از برگ‌های درخت بلوط در کنار آتشی که زمستان را آتش می‌زند، گرداگرد آمده‌اند. هر کس به نوبه‌ی خود از خاطراتش سخن می‌گوید.

جنگل پر شده بود از شب نشینی‌های زرین گونه. کارناوالی که هنگام خفتن انسان‌ها برگزار می‌شد.

روح جنگل به هیجان افتاده و کوه‌ها از شدت شوق، رو به سوی دره‌ها چنگ می‌زدند. سیمای حیات در نگاه بشری کالبدی بی‌جان و سرد می‌آمد و با خود این گونه می‌اندیشیدند. همگان به غیر ابزارهای خوشی آن‌هایند.

وقفه

در جایی آمده که درختچه‌ای روبه سوی جنگلبان می‌کند و از او می‌پرسد چرا این قدر سنگین راه می‌روی؟ من اگر پای تو را داشتم؛ همیشه در حال دویدن بودم.

هذیان زمستانی

جنگل بان: دست پس می‌زند. غرورم بر من سنگینی می‌کند. ناخواسته به من تحمیل شده.

حتی در آن جا که آب فروتنی به صورت می‌زنم کنارم است.

درختچه می‌خندد و می‌گوید: من که چیزی نمی‌بینم. باید راهی باشد. نیست؟
جنگل بان: آری. مرگ.

نقطه

هرچقدر که دور می‌شوی و از پس آن آرامشی می‌جویی، تلخی سخت‌تری به تو نزدیک‌تر می‌شود. می‌روی که سردردهایت را التیام ببخشی. آن‌گونه که نگاه‌ها از تو چیزی می‌خواهند و آن‌گونه که خود از ورطه‌ی زندگی به یکسان بودن چیزی بی‌ارزش برمی‌خوری. عجله‌هایی که به ظاهر مقصدی معین دارند تو را به چالش می‌کشند.

حسرت راه‌های شلوغ و ترس از راه‌های خلوت. گنجینه‌ای زرین در تمامی افکار بشری، در پس وعده‌های ناپیدای خدایان با او قدم برمی‌دارد و وسوسه‌گر و البته شاید امیدبخش همه‌ی انسان‌های ناتوان.

بر آسمان خیره می‌شوی که جاییت را بازآیی و لحظه‌ای غریب‌تر به جای جواب تو را دربرمی‌گیرد. آن نادانی همیشه همراه که سایه می‌نامندش؛ دوشادوش تو قدم برمی‌دارد.

خنده‌هایی از آن‌سوی حیات بشری بر غرور و قدرت‌نمایی یک تکه گوشت سوار بر استخوان. در گرداگردی زمین که مبدا و مقصد یکیست و تمام رفتن‌ها

هذیان زمستانی

و دور شدن‌ها به مسابه نرفتن و توقف کردن اند. تلاشی مخاطره‌آمیز و انتظار از نتیجه‌ای که خاکستر می‌شود و جزیی از خلا.

عدالت

ابرهایی بارور از نطفه‌های اقیانوس‌های در حال زایمان. خشکی‌ها، منتظر برای پایان داده شدن.

رنگ‌دانه‌هایی از گناهان رنگارنگ بشری در حال سوار شدن بر آب‌های بخار شده و بازنشستگی همه ردپاهای گل آلود به هنگام وزیدن بادهای شنی. رگ‌های خالی شده از خون‌های آدمیان.

ارواح تماشاگر سوار بر گدازه‌ها، به سمت حفره‌های زمین. اجزای حیات در حال دست دادن و خوشحال از فارغ شدن انجام وظیفه.

کیف‌هایی پر شده از هیاهو و صداها منتظر آخرین قطار، که زمان آن را می‌راند.

کمی آن طرف‌تر، اخلاقیات در آغوش امیال و سوسه‌گر در حال دل‌جویی از یک‌دیگر.

در لحظه، انتظارها و خاطرات طعمه‌ی اقیانوس‌های تازه متولد شده می‌شوند و زمین دیگر به این اسم وجود ندارد.

سفر

بر روی عرشه‌ی یک کشتی در میان آب‌هایی خفته که موجی تولید نمی‌کند؛ خسته در گوشه‌ای جا خوش کرده. دست‌هایی برای سبک‌تر شماردن این حجم از فرسودگی این سیطره از حیات پاروها را در میان خلا به حرکت در

هدیان زمستانی

می‌آورند و آن‌جا که لبخند از جای جای بادهای گذرا به چشم می‌خورد؛ آب‌ها سر برمی‌گردانند تا دیگر این حجمه از نادانی را از دید خود پاک دارند. هیچ طرف کوتاه نمی‌آید و شاید این درست‌ترین کار باشد. توانایی‌های متفاوت که نیازی به زورآزمایی ندارند و انجام وظیفه‌ای که سال‌هاست تحمیل شده برای برتر بودن. خواه این اتفاق افسانه‌ای باشد که نوشته نشده. این گونه است که انتظار به درس گرفتن موجودیت نمی‌آید.

نقطه

در آن دورادور، حافظه‌ها نای به یاد آوردن ندارند و از طرفی می‌کوشند تا چیزهای جدید را بیازمایند. نکته‌ها و تمامیت آن‌چه ذهن را سیقل می‌دهد. کاری ناخواسته از هوایی گرفته در طول یک روز است که این چنین پافشاری برای زیر و رو کردن خاطرات دارد. آن تمدن که گویی زمین بکر می‌نامندش در چشم‌ها در اولین دیدار پر زرق و برق و ستایش‌گر می‌آید. تا آن‌که تصمیم به انکار برایش خیلی زود صادر می‌شود. آن چندین پسندی و در عین حال فراموش‌گر خود ترکیبی مخرب از تصور در مورد این ذهن دمدمی مزاج به نمایش می‌گذارد. در لحظه‌ای میان هیجانان درگیر می‌شود و آن چالاکی و اندیشمندیش را برای مدتی مدید در آینده می‌فروشد. آری جایگاهی که خود نمی‌داند کجاست چرا باید اساس قرار داده شود و آیا کسی هم هست که نخواهد یک صفحه که بیش از حد برای ذهنش سنگینی می‌آورد را پاک نکند؟!

هذیان زمستانی

وقفه

پیروزی به چشمان شکست نگاه نخواهد کرد و از سر نجات از شادی کردن می‌گذرد. شکست غرورمند از جای برمی‌خیزد و از صحنه خوشحالی‌های اندک، محو می‌شود. این جا همگان منتظر شکستند و جز خود پیروزی کسی انتظار برد ندارد. تلاش‌ها آخرین وفاداران خسته و بی‌رمق در کنار پیروزی می‌مانند. هیچ‌گاه شکستی متولد نمی‌شود. حتی آن‌که همواره در حال تسلیم شدن است.

در چشمان شکست، پیروزی، هیچ‌گاه برتر نبوده و نخواهد شد. آری این اراده‌ی والاست که نسل شکست‌ها را پربارتر کرده. آن‌که فروتنی به خرج می‌دهد؛ در دریای غرور و خودخواهی نقطه‌ای گم است. حقی مابین هیچ کدام قابل قسمت نخواهد بود. چرا که پیروزی فراموش می‌کند و شکست آن را به خاطر خواهد سپرد. هر کدام به سهم خود نتیجه را جشن می‌گیرند!

نقطه

دوان دوان‌های آرام و پنهانی از پشت گلدان‌های خواب‌رفته منظره‌ای زیباتر از سرسبزی یک باغ در ذهن‌ها می‌آفریند. قلب‌ها برایشان قابل هضم نیست این گونه کج‌سلیفگی‌ها.

صدای نوشیده شدن‌های آب‌های با حرص و ولع درمیان ترک‌های خشکیده‌ی زمین‌های بایر. لب‌های ترک‌خورده در دهان وامانده از شنیدن این اتفاق، ابطال و زوال چیدمان حیات در حال وقوع، زمین‌های شخم‌زده شده و انتظار بذرها به آسمان خیره شده و قطره‌های باران‌ها که در حال ارتفاع گرفتند تا سقوط. خنده‌ی جنگل‌های خاکستری رنگ بر رنگ‌های سبز در حال تبعید،

هدیان زمستانی

قلب این گونه مخاطره‌آمیز می‌شود در هنگام فرمانروایی. حال که می‌بینی این گونه دل‌رحمی‌اش، از دست بستگی‌های اوست و گرنه او نیز جاه‌طلب متولد شده. در مورد آن چیزی که عشق می‌نامندش دیگر همه‌چیز آشکار است. آن خودخواهی همه چیز برای خود!

وقفه

داشتم راه می‌رفتم که چیزی یا شی‌ای مرا وادار به ایستادن کرد. در لابه‌لای هرزهای کنار خیابان نورش به چشم منعکس می‌شد. خم شدم و از سر کنجکاوی با تردیدی اندک به یک‌باره میان آن هرزها را زیر و رو کردم. چیزی جز یک سنگ ریزه که از تجزیه محیط یک طرفش براق شده بود و آن گل و لای‌های حاوی فلزات در سنگ حل شده نبود. دست را به زمین زده، برخوردارم. در راه حسی شبیه به این که یک کار مثبت انجام داده‌ام؛ ذهنم را واکاوی می‌کرد. مسیر خلوت بود و لاجرم افکار پوچ این گونه مرا سرگرم می‌ساختند.

پس به واسطه‌ی قدم‌های بلند که طول خیابان را از زمان مورد انتظار زودتر تمام می‌کرد متوسل شدم. سوز بادها بر پیشانی‌ام می‌خورد و ریش‌هایم از فرط نم‌ناکی شروع به خاریدن.

نوشته‌ی مهمان

در آن طرف خیابان گربه‌های قلاده شده در دستان پیر زنی چشمانم را لحظه‌ای با خود برد و همچون که قدم برمی‌داشتم سرم هنوز به آن سمت خیابان بود و آن اتفاق را دنبال می‌کرد. فکری از اولین اتفاقات مکرر در طی زندگی روزمره‌ام مرا به کرختی انداخت. آن‌جا که گوده‌های زیر چشمانم از فرط جدیت

هذیان زمستانی

و بی‌حسی بیش‌تر رخ می‌نمایاند. هر دم که به آینه‌ای از دکورهای مغازه‌ها می‌رسیدم؛ وسوسه‌ی نگاه کردن مرا قلقلک می‌داد. اما غرورمندی‌ام که از بدو تولد با من بود به پاهایم تشری زد که این مسیر را سریع‌تر بتازد.

محاكمه

آشکارا به زمین ریختن آب‌ها در نزدیکی دیدگان تشنه‌های هیجان‌زده شده و دستانی که ستایش‌گر بودند.

در لحظه، به قتل عمد برآورده نکردن انتظارات محکوم می‌شوند. آن‌جا که چکش‌های عدالت از بی‌رمقی ضربه می‌زند و هیچ گوش‌ی نیست که غافل‌گیر شود. با بی‌اعتنایی حکم صادر می‌شود و در پس آن همه‌ی خوش و بش‌های دقیق پیش به کینه و جدل تبدیل می‌شود. حضار یک صدا بر علیه گناه‌کار شعار سر می‌دهند. اما در این‌جا آب‌ها خود متعجبند که چگونه می‌شود این حجم از فرومایگی. چشمان تکیده از وجود روح در بطنشان و آن‌طرف‌تر عطششان در لابه‌لای فریاد عدالت‌خواهی.

آب بر نادانی یک عمر خود اعتراف می‌جوید. چکش‌ها بار دیگر در میان حواس‌پرتی‌ها بر روی سکوت ضربه می‌زنند. متهم در حالی که نعره‌زده و طلب بخشش می‌کند...

ادله‌ها ناکافی، متهم گناه‌کار و به آزادی محکوم می‌شود!

آبی

قایقی که هزار مایل در جست‌وجوی یک خشکی در حال حرکت است و پاروها از شدت آفتاب‌زدگی بر روی کف قایق لم داده‌اند.

هذیان زمستانی

زیباترین منظره از زمین و آسمان، به یک باره در ناخواستنی‌ترین زمان قایق را احاطه می‌کند. سکوتی آرامش‌بخش و صدای مرغان ماهی‌خواری که در ارتفاعات کم پرواز می‌کنند.

در آرام‌ترین مکان ممکن در حال جان سپردن است. قایق مرور می‌کند. آن زمان که خشکی را پر از پلیدی و ناامید می‌دید؛ هر روز در آرزوهایش بر روی اقیانوسی دورافتاده و آن آسمانی آبی رنگی که تا چشم کار می‌کرد تمام‌شدنی نبود.

حال در حالی که به آرزوهایش رسیده، خود را در زمهری ناسپاسان به زمین می‌داند و از سر عذاب محکوم به نابودی در میان آرزوهایش می‌شود. در ذهن تسلیم شدن را آرامش‌بخش می‌جوید و به خوابی عمیق می‌رود تا در زمانی دیگر بر روی خشکی متولد شود.

خیال

آن‌جا که گرداگردی زمین محفل سر خوردن همه‌ی خواب‌ها و عواطف انسانی می‌شود و هر دم در نقطه‌ای از زمین پیاده. همه‌ی نگاه‌های برق‌زده از فرط هیجان، منتظر اتفاقات خوب که از بالا دستی‌های آسمان بر روی سرشان بیارد و آب‌تنی همه‌ی خستگی‌ها که عمری را در حال خوابیدن بوده‌اند و مجال برخواستن از آن‌ها سلب شده بود.

کسی نمی‌داند تلاش‌ها کجایند. در گورستان موفقیت‌های خاک‌خورده یا در میان شن‌زارهای یک صحرای گم‌شده. همه به نحوی سرخوش از این خواب و پر حسرت از دور شدن خیالات در جلوی دیدگان‌شان.

هذیان زمستانی

اما خیالی آسوده برای انتظار در زمانی دیگر برای جمع شدن دوباره و آزاد شدن از وظیفه.

فاصله‌ها در لحظه تبدیل به دیدارها می‌شوند. دوری‌ها از شدت نزدیک بودن قابل لمس!

ره‌گذر

رستگاری در نزد من نهفته بود. اما هیچ راهنمایی برای نزدیک شدن به آن نمی‌یافتم. حتی حدسیات نیز اندک اشاره‌ای نمی‌کردند. آن ارث به من تعلق داشت ولی کجا؟

شب‌ها را هر چه می‌پیمودم نور در نظرم کوچک‌تر می‌شد. همان‌طور که جواب‌ها مرا در گمراهی رها می‌کردند.

همه چیز دست به دست هم برای مخفی کردن رستگاری. خب چه کسی گفته که چنین چیزی هست؟

او به چه کارت خواهد آمد؟ در این که زلالی آب بر تو غبطه می‌خورد و کوه‌ها از استقامت به آسمان‌ها شکوه می‌جویند. چه چیز دیگر تو را نیاز باشد؟ آری بعد از تمام شدن نبایست تمام شد. آن رستگاری، چکیده از جوهره‌ی زندگی بدون درد و روزهایی که هیچ‌گاه شب نمی‌پذیرند.

عرق‌ها از سر زیاده‌روی‌ها در تلاطم موج‌های خوشی ریخته می‌شود. نه از سر نیاز. برهان‌ها سال‌هاست آن‌جا را ترک کرده‌اند و هم چنین دل‌مشغولی‌های شب هنگام که در لغات حیات جایی ندارند.

هدیان زمستانی

آن کم‌یاب که رستگاری می‌نامندش؛ توهم وعده داده شده است برای آسودگی خاطری پریشان یا شاید جست و خیزیست که باید به انجام برسد در هر گام از رفتن.

نقطه

آن خنده‌ها، در میان اجساد محترم هستند و چون متعجب می‌شوند؛ نمی‌توانند از خندیدن دست بکشند. آن چه نمی‌توان مخفی کرد پیروزی‌هاست. همان‌ها که بردن را ستایش می‌کنند و قوانین حیات در نظرشان بازدارنده است.

خنده‌هایی که قابل پیش‌بینی‌اند عمری کوتاه خواهند داشت و جاودانگی در رهایی از بند اصول‌هایی که چون قوانین همان حکمرانان، خود را نامیرا می‌دانند و ابدیت در نگاهشان تصویری از پیروزی است.

پس رو به بردگی کشیدند و شکلک‌ها پر شکاف و مچاله از زیاده‌روی در خندیدن.

وقفه

وابسته شدن برای بقا، خود نوعی شجاعت است که به تحقیر در نظرها دچار می‌شود. دوییدن‌های پر دوام در ابتدای مسیر و غروری چون بخار بر شیشه که دیر نمی‌پاید.

فرار کردن از مهلکه یا گم شدن در وعده‌ها. هر که بسته به عجله در انتخاب.

هذیان زمستانی

عوام گونه

کاسه‌هایی که چندین روز است منتظر برگشت به چهره‌ی خودند. انتظار برای دستانی که آن‌ها را از آلودگی‌ها بزدايد.

در این حین، آلودگی‌ها، به پاکی‌ها دل می‌بندند و چشم از هویت خود بر می‌بندند. چه چیز در این‌جا قابل توجه هست؟

در حالی که زبان، با ایما و اشاره می‌گوید که نیست. حال آن‌که فراموشی چون جمله‌ای پر تکرار دست به کار می‌شود. آن هرگز نزیستن را رام می‌سازد و چون افیونی به جای جای رگ‌های امید تزریق می‌شود.

آلودگی‌ها، طعمه‌ی هیچ‌های ناپایدار و گذرا می‌شوند و هیچ یک نه می‌داند نه خواهد دانست. پس به واقعیات عینی دست‌درازی می‌شود.

کاسه‌ها در آفتاب‌گیر زمان و در حالی که بی‌اختیار بر لب نیش‌خند زنند با خود از گذشته سؤال می‌کنند و در جواب: همان گونه که باید می‌شد.

ناخوانا

آن از دایم، از لحظه‌ی خوابیده سخن گفتن به پایان می‌رسد. قدالم کرده و بعد از خودتکانی بر خود غره می‌شود. اما هنوز نیز به یاد دارد که چه باید بگوید و وظیفه و منطبق را به دور بیندازد و از دره‌ی دشمن تراشی تا بزرگ‌نمایی اشکال و اجسام، خود را پرت کند، نباشد.

هر جا که قبل از آن باید، شروع می‌شود. نکویی را هر دم در دهان بچود و آن را برای دفع به معده واگذارد. برای نیرو خواستن فروتنی بیاموزد. اما نه بهر

هذیان زمستانی

استفاده‌ی کسی یا چیزی. غرور را بر پشتش سوار کند. اما گوش‌هایش را جا بگذارد تا حرف‌های بین مسیر نتواند او را کنکاش کند.

هر حرف حقی چون خیالات بر او اثر نکند و تمام تلاشش برای دویدن و خسته شدن از سر نفس نفس زدن‌ها باشد و انگیزه‌ای را بجوید که قوت‌دهنده است و وسیله‌ایست که هیچ کجاها آن را تولید می‌کنند و بسته به خواسته‌ها پدید می‌آید.

سخت نگیرد. چون آسودگی گول‌زننده است. هرچند زیبایی‌ها که ممکن است سراب‌گونه عمل کنند؛ اما ارزش‌مندی‌اش برای امتحان کردن چون دروغ‌های زیبا، در راه لازم.

در این لحظه بایستد و این همه گفته‌ها را به زمین واگذارد. چرا که پر است از بایدهایی که سنگینی می‌آفریند.

حق برابر

سوای آن‌چه برای خود خواستن صرف می‌شود؛ تا آن‌که دست رد زدن به نخواهدها. عجیب نیست اگر فرقی بین هیچ یک از عوام یا خواص، به برتری گونه‌ی خود چه در کسب خوشبختی‌ها یا مکافات، هر کس سهم خود را بر خواهد داشت. از آن‌رو که تلخیات خود چاشنی خوشی‌ها می‌شود و در جای جای حال‌های بد بیش‌تر از خندیدن لذت خواهی برد؛ تا در جمعی که همگان می‌خندند.

خستگی و کوفتگی‌ها در سر پرورش میابند و برای مقاصد جسم، مورد استفاده قرار می‌گیرند. فکر خود را بیش از این درگیر نمی‌کند. اما جز او نیز کسی صاحب نظر نخواهد بود. حتی آن دروغی که می‌گویند قلب تصمیم می‌گیرد.

هذیان زمستانی

قلب هر دم درگیر وظیفه‌ای تکراریست. عشق ورزیدن در آن زمان که ذهن در غیبت است و بدن به حالت غریزی واکنش نشان می‌دهد. اما در بقای آن همین بس که دیگر احساسی تحمیل شده که ذهن وان پس نمی‌پذیرد. از این رو تلخی و ضعیف شدن روح، همان کج خلقی کوچک یا همان عشق تحمیل شده.

نقطه

انگشتی از خم شدن عاجز و همه وقت در حال ایستاده زیستن. استوار و بیدار. ولی هر دم در حال تحقیر. چه می‌شود که در آن اوج که همه از چشمانت به زیرند خود را کوچک می‌شماری؟

شخصی از شخصی دیگر قطعا برتر است. آن یکسان بودن به سبب برپا داشتن صلح چون دروغی لازم به خورد داده می‌شود. در این بین جنگ‌ها نیز حاصل کم‌کاری در این مدیریت برابری‌هاست.

در زیباترین و معصوم‌ترین حالت نیز جنگجویی ستیزه‌گر در درون به خواب فرو رفته.

هر چقدر هم که در بالاترین ارتفاعات از گونه‌های خود دور باشی و چون از آن توجه و دیده شدن بی‌بهره، بزرگی به همان اندازه‌اش تحقیر می‌آفریند، کینه‌ها با لبخند چشم می‌گشایند و در حالی که هیچ‌کس از گناه خود باخبر نیست؛ ناخودآگاه طعم تیزی شمشیری از میان جمعیت آرام جسمشان را می‌درد. منظره‌ای منزجر کننده و اغراق‌آمیز در حال وقوع. شاید آن زیاده‌گویی باعث بود ولی حق می‌پذیرد که انسان هیچ‌گاه در صلح به آرامش نخواهد

هدیان زمستانی

رسید. آری. حق، همان که خون‌ها از برای گرفتنش ریخته خواهد شد. آن عدالت محترم خوانده شده.

خسته

در نزد چارپایان به خوردن علوفه دعوت شدم. کمی احساس خجالت، گوشه‌گیری، حیا و ترس از گونه‌ی خود که این حرکت را نکوهیده می‌خواند. در جواب باید به دست‌آورد‌های بشری نگاهی کرد و چه چیز قابل احترام و تزکیه دهنده به چشم می‌خورد؟

تو متهم خواهی شد حال نه برای این گونه زیستن بلکه به این خاطر که انسان متولد می‌شوی. انسان بودن به خودی خود و در شروع زیباترین چیزی است که چشم حیات به خود دیده. پس اولین تعاریف و دست زدن‌ها بسان اولین دستکاری‌ها برای به وجود آوردن ماشین‌های زنده اجرا می‌شوند. هر چقدر که فکر به این سخنان با متانت گوش دهد؛ باز خشمگین خواهد شد. جواب همین جاست.

آرامی، زیبایی و دیگر خصلت‌هایی که تا زمان موافق بودن جهت باد ادامه‌دار هستند. این اخلاقیات رباکار در درون این جسم، ترکیبی می‌سازد که حال، یک نفر پیدا شده که از اشکالات به وجود آمده سخن به میان می‌آورد. حرف‌ها و تصمیمش در حالی که خود می‌پندارد قرار ست مورد خشم قرار گیرد.

در لحظه‌ای، همان صدای همیشگی اطراف او را به این فکر می‌اندازد. دیوانگی. چه کسی به یک دیوانه خرده خواهد گرفت؟ با یک لبخند جذب

هذیان زمستانی

زمان می‌شوی. همان گونه که متولد شدنت خوابی است در نظر یک فرد خفته.

گوشه گیر

بدون دعوت به دنیای دورهمی‌هایی که تا به حال برگزار نشده، گفت گوهایی که به تازگی خاموش شده‌اند.

بر کف آن محیط می‌نشیند و از آن که خود را به آن جا رسانده، اندکی را در خوشی‌ها سیر می‌کند.

انرژی‌اش باز پس گرفته می‌شود. در حالی که کسی نیست که توجه خود را به سمتش روان بدارد. دست‌ها بر زمین می‌سایند و از آن منظر عرفانی و برق‌زده، به همه‌ی جاماندگان در نزدیکی خیره می‌نگرد. امیدواری‌اش دستی بر شانه‌ی او می‌زند تا او را دلگرم‌تر سازد.

اولین سؤال روبه‌رویش، در حالی که دست بر زیر چانه گذاشته با او سخن می‌گوید.

به این‌جا آمده‌ای چیزی را تماشا کنی؟

به چهره‌اش از کمی دورتر نگاه می‌کند. نادانی عجیبی چهره‌اش دربرگرفته و سؤال دوباره تکرار می‌شود. این بار دیگر نادانی وجود ندارد.

چهره‌ای زرد شده از ترس رخ می‌نماید. هیچ حرفی زده نمی‌شود و هیچ تفکری به او نزدیک هم نمی‌شود.

ساعات می‌گذرد و حس می‌کند که دیگر نباید منتظر بماند. اما انگیزه‌ای نیز برای ترک آن جا ندارد.

هذیان زمستانی

امیدواری و اولین سؤال سوار بر ارابه‌ای در کنار او توقف می‌کنند. ترس نیز سوار می‌شود!

وقفه

چگونه آن که برای دیگران نیاز بود را من فراموش کردم؟ هر بار که از بار قبل مسرتر می‌شوم که اشتباهاتم را با خود بیاورم؛ آنان را در خوشی‌های شبانه از دست می‌دهم.

همیشه قبل از حرکت بر ریاکاری آن ناحیه‌ی خشک، که آب می‌طلبد، شک می‌برم. در نظر گویی، نیازمند، بیش‌تر از کینه و پریشانی در رنج بسر می‌برد. او گویا تباهی را از آسمان‌ها با عجز خواهش می‌کند.

خلاء در آن محیط که مزدوران کوچک فناپذیر با عمری اندک طبل فرمانروایی می‌کوبند؛ عذاب می‌کشد.

ابرها بار دیگر آب را جا می‌گذارند و در آن ناحیه که رو به آسمان منتظر است با خنده گذر می‌کنند: ما نیز آن دوگانگی هستیم که باید باشد!

روزهای بهشتی

آن روزهای بهشتی که آفتاب همیشه از درز خوشه‌های گندم بر چشمان حواس‌پرت نظر دارد و از بالا دیدن‌ها و دیده شدن خسته. نه با آسمان رقابت می‌کند و نه می‌سوزاند.

در گوشه‌ای از بهشت در میان شالیزارهایی که به ارتفاع آسمان‌هایند؛ سکونت گزیده. شب‌ها دیگر اجازه نمی‌خواهند و بدون مقدمه همه جا را فرا می‌گیرند.

هذیان زمستانی

آن ترس از خورشید و هر دم تعقیب و گریزهایی که شب و روز می‌آفرید. در کنار هم از بزرگ‌نمایی دست کشیده‌اند. خواه آن موجودات که در لابه لای خاک‌های سرد و خنک، هرگز با نور و روشنی میانه‌ای نداشته، یا آن شعله‌هایی که از بدو تولد تاریکی را هیچ‌گاه ندیده‌اند، بر این اتفاق از سر رضایت سر تکان می‌دهند.

دیگر آن‌جا هیچ انسانی ورود نمی‌کند و همه‌ی خوبی‌ها، فروتنی‌ها و ایمان‌ها نیز ناکافی است و همه انتظارات آدمی، چون اعتقاداتش به شکست می‌انجامد. شاید هیچ سنجشی یا مقیاسی برای سزاواری وجود ندارد و آن همه سوا کردن‌ها و تلاش‌ها برای نابودی هم نوع، بی‌ثمر می‌ماند. زندگی همان‌جا و همان یک بار بود. اما از طرفی آن همه پلیدی‌ها، که به یک اندازه با خوبی‌ها حق حیات داشتن نیز عادلانه به‌نظر نمی‌آمد.

صدای صامت

چگونه می‌شود حرف‌هایی که همگان در عمیق‌ترین خواسته‌های خود می‌پندارند، در آخر فقط از یک دهان بیرون جهد و اما شاید همین ابتدا اشتباهی بزرگ در حال وقوع است. آن نظر انداختن به بکر بودن. چگونه ثابت می‌شود که گوش‌های گذشته این جمله را نشنیده باشند و مهم‌تر، شاید آن تاریخ نوشتاری است که اصل و فرع گذشته را با اطمینان بازگو می‌کند. به همه‌ی حواس‌پرتی‌ها که به نظر خودشان حق و موضوع حیات حول آن‌ها می‌چرخد؛ بی‌اعتنایی باید کرد.

جوهر کاغذ و آن دست‌خط‌هایی که می‌گویند ما اولین‌ها هستیم را چگونه باید نخواند؟ حق به سود حرف هیچ کس نیست. من خود نیز چون من‌های گذشته از بیماری خودخواهی رنج می‌برم و دنیا در دست این بیماران است که

هدیان زمستانی

می‌گویند ما در سلامتیم و هدفمان مداوای بشر زیرین است. مثل یک رد شدن در شلوغ‌ترین جمعیت که همگان به نوبه‌ی خودشان نیازمند توجه‌اند و خود را سوا می‌کنند. این همه موجودات شبیه بهم با باورهای یکسان که فکر می‌کنند این گونه نیست و من می‌گویم که هست و باز آن تکرار من، من، من، الا آخر.

ارتش پیروزی

بر پیشانی لرزشی حس می‌شود. از راه رفتن‌های لحظه‌ای افکار تا سردردهای سینوسی. همگی جبهه‌ای را برای نبردی علیه آرامش‌های چست و چابک، متحد می‌کنند. از ژاژخواهی تا تصرف همه‌ی سلامتی‌ها. آن صورت‌های آغشته به جوش‌ها و آکنه، رو در روی صورت‌های برق‌زده و زلال از معصومیت صف آرایی می‌کنند. آن همه ناملايمات با اسلحه‌هایی از اخلاقیات و خوبی‌ها در مقابل آرامش‌های تظاهرگر و همیشه لبخند بر لب. چه کسی میان این نزاع منتظر است برنده را بر روی تاریخ حک کند و حق جواب دادن به همه‌ی سوالات را به فاتحان واگذارد؟

در این‌جا تصویری باطل باعث شکست آن‌ها شد. آن جوان مردی و حق‌طلبی برای غیر. غیری که در واقع وجود نداشت. هر کس که بود در یک طرف می‌- جنگید و تماشاگری وجود نداشت.

تشرکونه

هر چقدر هم از امیال انسانی بدور باشی؛ باز آن هرزهای جاه‌طلبی در آن پشتوهای روح به دنبال بالا کشیدن خود و سبقت از دیگری است. آن چیزی که مطلق نیست، چون آبی ناشناس در جریان که در یک نقطه نمی‌ماند، میل

هذیان زمستانی

به رفتن دارد. آن زلالی که از بالا دستی‌های کوه‌ها به پایین‌ترین نقطه از زمین گسیل می‌شود. فرصت خوانده شده از آن سنگ‌ها و آب گیرهایی است که می‌توانند به آرزوهایشان دست درازی کنند و قسمتی از وجود خود را ره‌سپار ماجراجویی. سوار بر آب‌های جاه‌طلب که علی‌رغم سرد مزاجیشان، با همه‌ی غریبه‌های راه گرم می‌گیرند.

تأسف برانگیز است این همه تعریف در کالبدی که با عجله قصد فروپاشی دارد و آرزوی غرق شدن در میان دریاها. همه‌ی استعاره‌ها از منطق و قضاوت‌ها به سمت اشتباهات پی در پی و فروخورده شده در کوره‌ها بسان تجربیاتی که آن‌ها هم به اسم، دلگرم کننده و استوار هستند و از فریب بی‌راهه‌های زلال گونه دست بسته.

روزمره گی

دیوارها دست بر روی گوش‌های خود، در میان ازدیام صداهای راه.

راه رفتن‌ها که به تنگی نفس افتاده در میان فضای کوچک میان دیوار. آن طرف‌تر، زمین لگد مال شده از فرارهایی که به مراتب با ضربه‌ی بیش‌تری به آنان وارد می‌شود. قطارهای آماده در انتهای مسیر که سال‌هاست از حرکت باز ایستاده؛ اما همگان در سرطان تکرار و فراموشی گرفتار. از این امید خود برای سوار شدن هر روز این مسیر را ساعت‌ها در میان کج خلقی‌های محیط سیر می‌کنند. کلافگی‌های بن‌بست‌هایی که در نقطه‌ی کور، دور از چشمان شکل گرفته، آن خوی خجالتی‌اش که ره‌گذران، هر لحظه خلوتش را می‌آزارند.

هذیان زمستانی

همگان زود رنج و احساساتی در مقابل اراده‌ی رگ‌هایی که خون را به سمت نیرو گرفتن پاها برای پیمودن همه چیز پمپاژ می‌کنند. چهره‌ای عبوس از تلاش‌های بی روح و چهره‌هایی چون گچ و مصمم به وظیفه.

توجه

دو نفر در پشت قاب تصویر، رو به سوی هیچ منظره‌ای، دست بر پشت ایستاده و برای استنباط وجودیشان همین بس که قاب‌ها به خوبی بر دیوار نمی‌شینند. آن همه اعتراض را به خود نمی‌گیرند. بی وزنی در توقفشان از دور قابل قضاوت.

هنرها در اجتماعی دور هم گرد می‌آیند تا چاره اندیشی شود.

آن که ما را به نابودی است؛ همان توجه سلب شده یا درست دیده نشدن است. از طرفی آن غریبه‌ها به هیچ زبانی سخن نمی‌گویند.

پیشنهادات به حداقل رسیده و ناچاری چون سکوتی بر جمع چیره می‌شود.

بی تفاوتی چون خوره‌ای به جان آب‌رنگ‌ها افتاده. صفحات از زیادی و غلیظی رنگ‌های گرم، هر دم از حالت تهوع بالا می‌آورند. چه سرنوشتی. کدامین گونه از جان‌داران این چنین می‌پنداشتند؟ انحلال فرمانروایی هنر توسط یک لکه از بی تفاوتی.

نقطه

نفسی چاق می‌کند و پا روی پا، به خرده شادابی‌های کنار ساحل، از سر بی معنایی خم به ابرو می‌آورد. پس از خود تکانی از ماسه‌ها، بدون غرور و با لبخند به ساحل نزدیک می‌شود و خود را عاری از نگاه‌های سنگین می‌بیند.

هذیان زمستانی

کسی در عقده‌های توجهات اسیر نیست و زیبایی در جا، جان می‌سپارد. اما به سرعت متولد می‌شود.

آن خوابی که نیاز بود را کشف کرده و بی درنگ به دریا می‌زند. از آب‌ها درباره‌ی آن رنگ آبی خیالی سؤال می‌پرسد. در جواب: دیگر به خودآرایی نیازی نیست. گل و لای‌ها ته‌نشین شده و ما از آرایش‌ها دست شسته‌ایم.

خورشید رنگ‌های دروغ را از ما می‌زداید و ماسه‌های داغ ما را از آغوش خود بی‌نصیب نمی‌گذارند. دیگر غرق شدن یا آرزویی برای دیگران نخواهیم بود. نه به اقیانوس، حوضی کوچک برای آب تنی‌های معمول و مطیح.

وقفه

در اولین لحظه از ورود نور به دالان‌های ورودی چشمان، تصاویر شکل می‌گیرند. صورتی پف کرده، لبی چسبیده به یکدیگر، آلارم ساعت روی میز که همیشه چند دقیقه جا می‌ماند، موهایی که چندین ساعت را در حال کارزار با تخت بوده، پریشانی خاطر از هجوم لیستی از کارهای روزمره که از ترتیب و نظم شب قبل میان کف اتاق پراکنده اند.

صداها ضعیف خرده شدن مفاصل در حال احیا شدن برای شروعی پرتکرار. نقض همه‌ی یادآوری‌هایی که مسئولیت می‌آفرینند و عمل به انجام کارهای بیهوده در الویت.

پنجره‌هایی که به اجبار باز مانده‌اند.

گلدان‌هایی که فقط از خاک پر شده و جهت بسته نشدن پنجره‌ها به کار گماشته شده‌اند. بادهای سردی از هوای ابری که دستان خود را قبل از ورود

هذیان زمستانی

به اتاق اهرم می‌کنند تا بتوانند قبل از آن سرکی بکشند. گرچه گرمای محیط اتاق در حال جان دادن است؛ اما سردی‌ها ها دست به چنین ریسکی برای به یک باره وارد شدن نخواهند زد.

نقطه

امروز در ضعیف‌ترین حالت ممکن، کلمات به جشن می‌پردازند. آنان بار دیگر از اسارت حقیقت بدر آمده‌اند. البته نامش را حقیقت نمی‌گذارم و خود را از این تهمت تبرئه خواهم کرد. حال ذهن من پر از صفحاتی است که کلماتی پیر و فرسوده در آن جا خوش کرده‌اند. همگی آنان نویدبخش یک تراژدی و اندوه‌های همیشگی.

آن قطاری که مسیرش را هیچ گاه تغییر نمی‌دهد، یا به‌تر آن که یک مسیر بیش‌تر برای جلو رفتن ندارد.

آن چیز مقدس که نمی‌شود لمس کرد، اما هر لحظه طعنه آمیز از جلوی دیدگان گذر می‌کند. نسبت به او بی تفاوت نمی‌توان بود. دشمنی مقدس که محترم است.

در جسمی دیگر، من، بیمار شده است. تکه ای از روح من که به اختیار خود به آن جا پیوسته، دلیلی که شاید ابایی از گفتنش نیست. ولی از طرفی هم محتاط باید بود. در نظر من، نگاه‌های سنگین، تبدیل به متواضعان شده‌اند.

اطمینان خاطری پوشالی که در این لحظه تکه‌ای از روح من، از من می‌طلبد و من ناچار به لبخند زدن چون یک نادان به پاس پذیرفتن!

نوشتنی مه آلود

تراکم‌های زیادی از بی‌میلی‌ها، با چهره‌هایی خون‌سرد و آمیخته به آرزوهایی که هیچ‌گاه تحقق نیافتند. حرف‌های خوش لحظاتی را در آن حوالی اطراق کرده‌اند. صدای دسته‌ای گروهی از نادانان زورمند در آن سوی دشت‌های حاصل‌خیز به گوش می‌رسد. هر لحظه در حال سرشاخ شدن و چوپانی که تکیه به درخت با جدیت رفتار آن‌ها را دنبال می‌کند.

شیب‌های تند و پر شده از چمن زارها، دره‌ها را به موج‌های سبزی تبدیل کرده که از دور، گویی در هوا معلق مانده.

چشم‌های امیال بسته نمی‌شود و در آن هیاهوی شلوغی، چهره‌های عبوسشان صداها را می‌بلعد.

حرف‌های خوش در کنار رودخانه‌ها پا به میان آب گذاشته و با اشتیاق و تند تند کلمه‌ها را دود می‌کنند.

هیچ کس به قلمروی دیگری چشم ندارد. از طرفی کسی نیز صدای کمک‌های دیگری را نمی‌شنود. آفتاب در زمان معین خود می‌آید. روز و شب را اداره می‌کند. تنها تصویری که وجود دارد آرامشی تیره و تلخ در میان رنگ‌های شاد است.

عدالتی خسته‌کننده وقتی که هیچ ظلمی وجود ندارد.

هیجانان زندگی در جدال‌های نطلبیده و چهره‌های خشمگین نهفته. صلح بیش‌تر شبیه به مردن زودرس می‌ماند. همان‌گونه که آرامش نیز در بلند مدت کشنده است.

باور

می‌شود لبخند زد و به به‌ترین شکل از چیزهایی که حال را خوب می‌کنند سخن گفت. انسان‌هایی که از دور دوست داشتنی‌اند و تصویری که خیال به اشتباه، به خورد ذهن می‌دهد که واقعی به نظر می‌رسد.

بندگی حسی آرامش‌بخش دارد. بدن در حالت تعظیم، خستگی در می‌کند. هم‌بستر شدن‌های فرازمینی بر روی تخت‌های کهنه و اتاق‌های کم نور و دنج، شاید هم هوسناک. از دالان‌های طبقه‌بندی شده‌ی خوشبختی‌ها به سمت پایین حرکت می‌کنیم. بوی سبزی طبیعت مغز را به تکاپو می‌اندازد. آب در چشم‌ها از سر شوق جمع می‌شوند.

ارتفاعات و بلندی‌ها بی‌مفهوم‌اند و پریدن کم خطرترین سرگرمی است. در آن سقوط کردن‌ها، دستی به آرامی تا زمین تو را نوازش می‌کند. خواب‌ها و واقعیات یکی‌اند. زبان‌های مختلف از بین رفته و بسان یک زبان واحد در چشم‌ها، قابل رؤیت است.

در نزدیکی‌های غروب چشم باز می‌شود و سری که درد می‌کشد. امان از خواب بد موقع.

یک طرفه نگری

برف‌هایی که راه خود را در میان صحرایی که سال‌هاست از فرط سوزناکی چروکیده است؛ گم کرده‌اند. در این زمان به چه می‌اندیشند؟ حتی مجال فکر کردن و راه چاره نیز از آن‌ها گرفته شده. آنان راه خود را رفتند و حال می‌بایست با سرانجام آن روبه‌رو می‌شدند. از طرفی نیز نمی‌شود بیش از این به

هذیان زمستانی

آن‌ها سرکوفت زد و مورد تحقیر قرارشان داد. حتی چهره‌هاشان هم در نزدیکی زمین برای قضاوت کردن، قابل مشاهده نیست.

برای همه، نابودی آزاردهنده هست. حتی آنان که خود همواره آن را مقدس می‌شمارند.

وابستگی، بیماری لاعلاجی که هیچ‌وقت درمان نمی‌پذیرد و هرچقدر که می‌گذرد؛ فقط روح را زمین گیرتر می‌خواهد.

و چه خنده‌آور قبول کردن این جمله، مرگ یک روز خواهد آمد. زمان خود نیز از تلف شدن خود همواره نعره می‌زند. ولی هیچ کس صدای این موجود غریب را نمی‌شنود.

از بین رفتن، چیزی است که در عین وجود داشتن، قابل قبول و قابل باور نیست.

آن شیرهای که اگرچه تلخ باشد؛ اما ارزش‌مندی‌اش به اندازه نفس کشیدنی مداوم است.

در بدترین زمان نوشتن

در کنار پنجره‌ای که لوله‌هایش از شدت زنگ زدگی با صدای جیر جیر گوش‌خراشی به دست نسیم‌های ملایم باز و بسته می‌شوند.

صندلی، بر مهره‌های پشت بدن ضربه وارد می‌کند. حواس‌پرتی، هوایی مشوش از دوست داشتن و انتظار دوست داشته شدن.

تخیلات دست بر زیر چانه در کنار کاغذ، اما هر دم موجی از سردرگمی‌های لحظه‌ای، اجتماع تخیلات را درهم می‌شکند و آنان را محو می‌سازد.

هذیان زمستانی

از نگاه‌های هوسناک کاغذ، که انتظار به ارضا شدن دارد، و با چشمانی التماس گر، نوشته طلب می‌کند.

کلمات گویا می‌خواهند باکره بمانند. به درخواست‌ها دست رد نشان می‌دهند.

اوضاع خراب‌تر از این حرف‌ها باید باشد؛ تا نوشته ای شکل نگیرد.

مشکل را در کجا می‌توان جست؟ شاید توجه‌های آینده، همان انتظار برای تشویق شدن یا تحقیر.

در هر باب که داخل شوم؛ قبلا کسی وارد شده. تکبر، فروتنی، عشق و هیچ.

چه چیز مانده؟ تسلیم شدن باید کافی باشد.

حال با خوردن آبی، دمای بدن کاهش می‌یابد و این حواس‌پرتی، فرار از دست سوالات و شروع یک نوشته بکر است.

وقفه

آب از میان دست‌ها سر می‌خورد و مقدار اندکی سهم رفع تشنگی، اندکی دیگر جذب پوست برای نم‌گرفتنی موقت.

دست‌ها باید خلقتشان ناقص‌تر از یک ظرف باشد که این گونه چیزی را هدر می‌دهند. چرا همیشه یک طرف از نظر فراموش می‌شود؟ ناسپاسی‌ها در این لحظه شکل می‌گیرند.

گاهی نیاز به کوه‌های بلند برای پشت سر گذاشتن دیده‌ها نیست.

گاهی یک منظره از یک چشم‌انداز پر زرق و برق نیز کافیهست تا نزدیک‌ترین اتفاق از قلم بیفتد و برعکس.

هدیان زمستانی

انتخاب کردن همان معضلی است که یک سونگری می‌آفریند. شاید برای نادان نخواندن، ناچار به انتخاب می‌شویم. دو گزینه که هر دو خواه درست باشد یا اشتباه.

در تلاشی برای سبقت گرفتن از هم‌نوع، کمی نگاه‌ها عمیق تر می‌شود. ماهیت یک طرف، به چالش کشیده شده و دیگری با توصیف ویژگی و یا تبرئه، تبدیل به انتخاب برتر خواهد شد.

برمی‌گردیم به اولین زمان از قید حیات که موجودی خام از گوشتی لعل گونه چشم برمی‌گشاید. در همین اوایل او به تصمیم‌های اطرافیان از سر تعجب می‌نگرد و آن‌ها را ضبط کرده تا در هنگام جانشینی‌اش آن را تغییر دهد.

این برهه از زمان هیچ‌گاه تلف نمی‌شود. هیچ‌گاه تجربه نمی‌پذیرد یا در واقع خود نمی‌خواهد اعتراف بجوید.

اعتراف جستن خود قدرتی عظیم می‌طلبد که از دیدگاه دیگران دل‌سوزی خواهد آفرید و هم‌چنین در خود تبدیل به باوری می‌شود که آن را گونه‌ای ضعیف خواهند خواند.

تا به این‌جا که هیچ‌چیز سرجایش نیست. حال آن‌که کسی از عمد نیز این گونه در چالش انتخاب‌ها گیر افتاده، آن سطح تعالی و دیدش که بسته به روال زندگی روحی اوست. نه چیزی فراتر.

غرور بشری در چندین چهره، به انسانی که در درون طغیان می‌طلبد. دست یاری دراز خواهد کرد.

او را آرام خواهد کرد که با اندیشه به انتخاب بپردازد. در حالی که از قبل میزان اندیشه‌ی محدود او را اندازه گرفته که مبادا بخواند کنجکاو بیافریند.

هذیان زمستانی

این گونه توجیحات تبدیل به خطرناک‌ترین نوع استنباط در مورد قضایا و محیط می‌شود که در میان کرسی‌های پلیدی، آن را باور می‌خوانند.

نقطه

در برهوتی از شلوغی‌ها که به دنبال آن یک جای بکر و آرام همواره در حال دویدن‌های دایره‌واری ست که هیچ‌گاه جدایی نمی‌طلبد و از پس آن شادابی چون لبخندی رضایت بر چهره‌هایی است که در آن‌جا سال‌هاست دراز کشیده‌اند و به آسمانش وابسته.

دیگر هیچ یک از مستعمرات دست اعتراض به سینه‌ی صاحبانشان نمی‌زنند. کنار آمدن، دروغی است برای جریحه‌دار کردن. گاهی زیر دست بودن، خود فرصتی از محدودیت‌هایی می‌آفریند که می‌شود جایگاه خود، هر دم در جلوی چشمان تصور کرد. آن تصمیم‌هایی که برای آینده‌ای دور و دراز بی‌استفاده است.

تاریخ راضی نخواهد بود در مقطعی که باید فاتحان آن را می‌نوشتند و اکنون دیگر همه‌چیز مثل قبل نیست. سادگی گرچه مثل یک زلالی می‌ماند که از دور مثل یک رویای مقدس است؛ اما این اخلاق خام و نپخته که سر به زیر، خالی از هیجانان و جذابیتی است که همگان به غیر آن هر روزه قسم یاد می‌کنند اما از سر ریاکاری همیشگی‌شان نمی‌پذیرند که این گونه نیست.

بر روی آن تپه‌هایی از شن که هضم‌کننده‌ی همه پاهای خودی و غریب است و چه شاد و شکوه‌مند این عدالت که فرق نمی‌گذارد و هیچ‌کس در این نقطه از حیات، گوشه‌گیر و تبعید نشده. شعله‌ای که شب هنگام روشن می‌شود و

هذیان زمستانی

رقص‌هایی که برای زنده ماندن برمی‌خیزند و این شروع، تا زمان از نفس افتاد نشان تمام‌شدنی نیست!

نقطه

به سراغ یک رد پا که سالهاست دیگر وجود ندارد و اما انگیزه‌ای که حسی خوب را از خروارها ناامیدی بیرون کشیده و در دست چون قلبی تپنده و پر جنب و جوش، این ماجراجویی را آغاز می‌کند.

کوله‌باری از مصروفات برای تقویت جسم و همه‌ی ارواح مطالبه‌گر و جوینده در پس قرنیه‌های چشمان.

به زمین نمی‌نگرد و با ترس از این که نشانه‌ای را جا بیندازد؛ به راه ادامه می‌دهد.

شاید خیلی ساده باشد شروع یک تلاش و حرکت با حافظه‌ای پاک شده که عاری از خاطراتی است که روح را ضعیف می‌کند. خنده‌ای دست ساز که نه از سر غرور و نه از سر امیدواری‌های تمام‌شدنی است. شرایط جوی در تمامی فواصل به چشم یک حسرت در حال عبور، او را با نگاه‌هایشان مشایعت می‌کنند و در دمی از بزرگی خود خجل شده که نمی‌توانند این گونه شکوه‌مند در نظر آیند.

داستان خود دوست دارد این گونه ورق بخورد که پایانی خوش یک لطمه‌ی تکراری هزار ساله است که عمرش پایان یافته و خفتن از پس آن شادی‌های لحظه‌ای که تبدیل به مردگان می‌شوند. آری. پایان خوش، سزاوار یک داستان نیست. داستانی که شبیه اتفاقات روزمره نیست و در مورد جسمی که انسان‌گونه رفتار می‌کند؛ اما روح با فاصله و با حسرت در تعقیبش است.

هذیان زمستانی

در همین نقطه، سقوط آزموده می‌شود و رسیدن به رد پا، همان جاذبه در اعماق نادیدنی‌های بیست که منتظر مانده تا آن جوینده‌ی سفر کرده از حرکت بایستد.

بپذیرد که تلاشش بی‌ثمر بوده، فراموش کند و برای یک ماجراجویی تازه ترغیب شود.

نقطه

پاها از پرش به سمت‌های مختلف و به یک باره دل‌شاد می‌شوند و ترسی که تبدیل به نتیجه می‌شود. برای برخوردار شدن از دستان یاری می‌جوید. اعتماد نداشتن به زمین، یا ضعف در خود؟

آن که هیچ‌گاه زیر پاها را خالی نمی‌کند. آن وابسته که زمین می‌نامندش.

در درون همه‌ی زورگویان طبیعت، زمین شاید بی‌خطرترین به چشم می‌آید. حال آن که روح‌های محبوس در جای جای آن آرمیده‌اند.

به آن ایمان که قوی نیست. اما وجود دارد بسته می‌شود و تا جایی که چشمان رمق‌دار کنجکاو را دنبال می‌کنند؛ کورسویی امید بر روی پرچم-هایی که باد آن را سیلی زده، می‌توان دید.

هوایی که آرام است؛ خبر از رفتن‌های بدون بازگشت می‌دهد و منتظری که تنها باید روزها را در بی‌خوابی کشیدن‌هایش تحمل کند. راه به سوی آن جاده که سال‌ها بسته شده و کسی نیز چون جمع همگان قصد برنمی‌تابد تا خود را در آن مسیر بیازماید. زمین آرام‌گونه و شیب‌دار، برای آنان که نیازمند سریع رسیدند.

هذیان زمستانی

سرنوشت

ابرهایی که می‌خواستند ابدی زندگی کنند، در میان شورایی از هفت آسمان که مجمعی انتخاب گر برای چنین خواسته‌هایی بود، به سکوت زانو زده اند. اولین سؤال از حجمه‌ی وارده بر این درخواست آن بود که تو این عمر ابدی را برای چه می‌خواهی؟

در جواب: فقط انگیزه و عطش زنده ماندن در پس نفس زدن‌های ابر به چشم می‌خورد. این که خودخواهی برای ماندن بود یا ترس، ترسی که هیچ‌گاه از همسایگان زمین و آسمان به آن مبتلا نمی‌شدند و شاید این اتفاق نتیجه‌ی هم‌نشینی با انسان‌هایی بود که هیچ‌گاه ترس از مردن را کنار نگذاشتند.

به اعتراف توصل می‌جوید که بس است و دست از پلک‌های خیس برمی‌کشد: مرا خار کردنی که لازم بود بر من تحمیل کردید. پس بشنوید از آن روز که من چون قطره‌ای تنها در میان چاله‌ای از زمین گرم مزاج، به دنیا چشم گشودم؛ مرا کافی بود. همین ترس که باید طعمه‌ی خاک می‌شدم. ولی سرنوشت مرا چون ابری خواست که مرا دوباره شکنجه دهد و وقتی که با شوق از چنگال زمین به آسمان باز می‌گشتم؛ {ندای تلخ این که دوباره باز خواهی گشت}، مرا ضعیف و شکننده می‌کرد.

از این رو، این همه مردن و زنده شدن عادت نمی‌آفریند و من به ناچار بر شما تنگ نظران دست خواهش دراز نمودم. هیچ منطقی از خواهش من نهفته نیست. من به دنبال راه فرار آمده‌ام.

اما زنگ باریدن به صدا درمی‌آید و اعضای مجمع، خنده زنان ناپدید می‌شوند.

هذیان زمستانی

مردوم با خود سخن می‌گوید: می‌روم تا جزیی از خاک شوم. این آسمان مغرور، ارزش خواهش ندارد.

وقفه

این‌جا روی همین کرسی، نزدیک حوض حیاط، جایی برای دوباره سؤال کردن از خود، اندکی زمزمه و آغاز خیال‌گری. خنده‌ای به آینده و ناامید از حال. به روی خود نمی‌آورم.

روزهای بسیاری این گونه سپری شد. سردردها فروکش کرد، زخم‌ها التیام بخشیده شد و تنهایی از وجود ساقط.

دلتنگی‌ها تبدیل به فراموشی شدند. خستگی‌ها مانع از انجام دادن اعمال بیهوده.

چقد زیبا بود چنین شکستی. اما همین که صدای نوشتن خاموش می‌شد و تن به لقاح نیستی می‌گذارد؛ تمام خیال‌پردازی‌ها فرو ریخته می‌شد و حقایق چون فشاری بر روی سینه فعالیت اعضای بدن را کند می‌کرد.

نفس کشیدن به حداقل رسیده، ضربان اهسته و تنها دل‌خوشی در این بین آرزویی که در حال دور شدن بود.

وقفه

پیاده در میان مسیرهای عرفانی، از زشتی‌های صورت دفاع می‌کنی. پای اخلاق را وسط می‌کشی. طوری که تلاش می‌کنی، گاهی باورپذیر به نظر می‌رسد. در همان لحظه، نوشتنت تمام می‌شود. به خودت برمی‌گردی.

هذیان زمستانی

از کنار آینه‌ها به تماشای خود رد می‌شوی و لحظه‌ای، زیبایی چهره‌ات، تو را به حال خود رها نمی‌کند.

اصلا باور چه معنایی می‌دهد؟ بیش‌تر شبیه به جو گیر شدن است. تصویری از خود به عنوان میانه‌روترین نسل بشر، تو را لحظه‌ای ول نمی‌کند. پس خود را لایق می‌دانی برای بدست آوردن زیباترین‌ها، بهترین‌ها و...

آن‌چه را که دل‌سوزی بود را به عنوان باور به زشت رویان خوراندی. آن چهره‌ها که آینه نیز از آنان روی برگردانند.

به زودی این آب ریخته شده به چشم خواهد آمد و بزرگ‌ترین فریب بشری بر ملا خواهد شد.

نقطه

به اندازه‌ی تمام دروغ‌هایی که نگفته شد، در زیر خاک‌ها به اندیشیدن واداشته خواهی شد. آن که از خصلت خود سرپیچی کرده و روی بی‌گناهی‌های بی-بارور، پا گذاشته‌ای.

رویایها پر شده بود از کم‌بودها. هر کسی می‌خواست زودتر به آرزوهایش برسد. رد شدن روی یک‌دیگر واجب بود و عادت‌ی که باید رفتار می‌شد. اشک‌ها دیری است که از چشم‌ها جز به راست‌گویی ریخته نمی‌شود. ارتشی که سال-هاست به دستور حمله از شور و شوق جنگیدن افتاده.

مصادیق و تاریخ همه به سود خود، همان‌گونه که دردناک بود و عبرت‌آموز، عطشی را درون روحی تازه نفس بیدار می‌کرد.

هذیان زمستانی

زمان نیز بی‌تقصیر نبود. البته از سر خود باز زدن و انکار پیش‌زمینه‌ای بود که باید طی می‌شد

و چه رفتار غریب و خسته‌کننده‌ایست. عمری را نتوانی دروغ بگویی.

در میان دو دنیا شکافی برای انتخاب وجود داشت. هیچ کس ماندن را انتخاب نخواهد کرد. گوش‌ها پر شده از بازداشتن.

هیچ‌چیز دیگر کنجکاوی و بکر بودن نمی‌آفرید.

نه حتی راه رفتن روی لبه‌ها در ارتفاعات، خنک بودن آب، گرم بودن آفتاب، کلبه‌های نزدیک دریاچه، زندگی مزرعه‌داری، سیگار کشیدن در بالکن طبقه‌ی صد و سی و یکم و یک آسمان‌خراش،

گذر کردن از مراتع سرسبز و کوه‌نوردی‌های تک نفره، نوشتن در ساعات نیمه شب، عشق‌بازی‌های بین راه و همه‌ی تجربه‌های نکرده.

کوچه‌ها چکیده از دودهای خودروها. خانه‌ها رو به سوی شلوغی‌های خیابان. صاف‌های طولانی برای خریدن. تند تند راه رفتن و زیبایی‌هایی که با زدن یک کلید به خاموشی سقوط می‌کند. نورها در آخرین ساعات از روز، منظره‌ای پر از چراهای آماده برای پرسیدن.

حس و حال‌ها، شیفت عوض کرده‌اند. در شب به خوی بی‌آزاری و عشق ورزی تبدیل می‌شوند. در پس همه‌ی اتفاقات، خواسته‌ها بیش‌تر به چشم می‌آیند و اما دست نیافتنی‌تر و برای عده‌ای، پرسیدن این سؤال که آیا دیگر چیزی مانده؟

برای دوباره گفتن‌ها وقتی بسیار و برای رد شدن به دنیای دیگر اندکی را بی‌خیالی و بی‌انتظار!

نقطه

درخت که می‌گوید: من را زود از این که غرور مرا دربرگیرد قطع کنید. ولی آن تبر خود نیز تصمیم دیگری دارد. او، در اوج بریدن را آموخته. آن‌جا که درخت به بلندای آسمان نزدیک می‌شود و چون پر بار، در حال شکل‌گیری، جثه‌ای عظیم که نیمی از آن نیز به خاک ارزانی داشته.

پس هیچ کس حق انتخاب ندارد. وظیفه همیشه به وجود می‌آید.

به آینده نگاه کردن پر از جنایاتی است که آن را به حق و مصلحت می‌پندارند. آن‌چه که دروغ نیست؛ همین است. این از بین بردن‌ها، چون چرخه‌ایست برای بقا. حال آن‌که یک زندگی در مقابل چندین هزار کم‌اهمیت است. پس آن‌چه آینده از ما می‌خواهد؛ درست و به جاست. صدایی که شنیده نمی‌شود را نمی‌توان حق حیات داد. این اساس همه‌ی الویت‌هاست برای نابودی و بقا.

نقطه

ضرب‌آهنگ را کمی می‌کاهد. هرج و مرج‌ها به آهستگی گذر می‌کنند. حواس‌ها در حال جمع شدن. حرکت‌ها قابل تفکیک و انتظارات قابل رؤیت. خیرگی فعال می‌شود. زمان دست‌خوبش را این بار به او داده.

کمی از ناراحتی‌ها به سمت‌های مختلف در حال پراکنده شدنند. بیان‌ها، دیگر درهم نیستند. به نوبت می‌توان ره‌گذران را قضاوت کرد. هیچ کس از قلم نمی‌افتد. استرس‌ها تبدیل به تفکرهای عمیق در راستای کشف کردن می‌شوند.

هدیان زمستانی

کوفتگی عضلات از یک جا خیره شدن. چشمها در معرض نورها، دراز مدت در حال درخشش اند. عشق خود از حرکت به طور کامل ایستاده و بی مفهومترین ره‌گذری است در زمان.

گویی قلب را از بدن استخراج کرده‌اند. در ذهن، تپشی به وجود آمده. تغییرات گسترده‌ای در حال انجام است تا دیگر هیچ چیز شبیه به قبل نشود.

وقفه

خیالی آسوده می‌خواهد تا پایان ببرد. حتی اندکی درنگ، کار را خراب می‌کند. وسواس‌ها، فراموشی را به روی اهداف خواهند ریخت. دریغ از آن که این همه گفت و گوهای اهالی شهر خزئبلاتی است. همان‌طور که مال من برای آنان. خب چه به‌تر که حساب‌ها پاک بشود.

بار دیگر یادم می‌رود که باید بر دشمنان خود تازید و می‌روم آن‌طور که نباید به یاد آورده شود.

از همان اول به‌تر بود از خودمان بگذریم. همان‌گونه که گذشتن آسودگی می‌آفریند. فعل‌ها که خود همیشه به یک سو میل می‌کنند.

اوج جاه‌طلبی شاید این است که برای خودت دیگر چیزی نخواهی. همان‌گونه که می‌گویی، به همان اندازه در حال پنهان کردن. این جور به‌تر است. صورت خوشی نیز دارد و اگر که به چرا برسد، باید گفت که همین هست که هست!

نقطه

در دمای گرفته‌ی محیط، باز قصد گردش می‌کند. عجله کردن کار را سخت تر خواهد کرد.

هذیان زمستانی

همان برگ‌های تازه ریخته شده را می‌گوییم. قدم‌های گذرا، آخرین تمایلات، آن‌ها را به سر خواهد برد. ولی انتظار در هر دو حالت برایشان وجود داشت. چه در زمان حیات چه اینک که دیگر جان در بدن ندارند.

سؤالات می‌خواهند پرسیده شوند. به همان اندازه که برگ‌ها از آنان گریزانند. اعتراف کردن، دلیل یافتن، توجیه کردن، همگی سخت‌ترین کارهایی هست که مرگ آن را رد می‌کند. کدام بدن است که برای نابودی زبان اعتراف بجوید. یا حادثه ای دیگر؟

آن جمله که بارها گفته شده را تصدیق باید کرد. هیچ کس که آن طور و کافی زندگی نمی‌کند.

سوی همه‌ی نظرات به بحث و مشاجره در این موضوع جلب می‌شود. حال فرصتی است که برگ‌ها از روی زمین برخیزند و به سمت ریشه‌ها، در عمیق‌ترین و تاریک‌ترین نقطه از خاک سفر کنند. جایی که خویشاوندی همه‌ی مردگان‌یست که از طریق ریشه‌ها به حیات باز خواهند گشت.

حالا آن سوی دیوار می‌شود رویا پردازی را شروع کرد. به ناخودآگاه خود اعتماد کرد و بدین وسیله از کشفیات خود پرده برداشت. همان هوای گرفته در واپسین ساعات روز، آن‌جا که هوا هنوز روشن است اما اثری از آفتاب نیست. برزخ زمان در این چند دقیقه همگان را به فکر فرو می‌برد. البته باید دید که چه کسی هنوز برای این گونه مسائل کم‌اهمیت احترام قائل است؟

جمعیتی از چهارپایان که نژاد و گونه‌ی خاصی ندارند؛ اما به شیوه‌ای قابل حدس و قانون‌مند سیر زندگی خود را می‌پیمایند. هیچ زد و خورد خارج از انتظار یا ترس از نداشته‌ها و میل به عمر دراز، دیده نمی‌شود.

هذیان زمستانی

ناگفته‌ها را کسی میل به شنیدن ندارد. کنجکاو از فرط فرسودگی در زمان به وجود می‌آید و واکنشی شیمیایی که اثر آن در لحظه خاموش خواهد شد. آن آرامی نوشتن و ورق زدن‌های با آرامش، هیچ یک نشان‌دهنده‌ی خوی وحشی نویسنده نیست. آن تملق خاطر دروغین و چه بسا شهوت و حرص به همه چیز.

شاید شنیده شود که چرا خود را ملامت می‌کنی؟ درست می‌گوید. برای خواننده و نسل دانایان چه چیزی بی‌ارزش‌تر از تصور شخصیت دیگری است. در دشت‌ها دویدن، به همان اندازه خسته‌کننده و ملالت‌آور است که در رویا، زیبا و هیجان‌انگیز.

وقت استراحت است. زیاد سخت گرفتن یا هرچه که قابل نوشتن و خواندن است؛ می‌توانند صبر کنند. زمان برای خفتن ساخته شده.

وقفه

در کنار آن آب‌خور که در گوشه‌ای به زوال می‌رود از باکری، به نزدیکش کشیده خواهی شد و چون بر بلندای او می‌رسی؛ اندکی را به احترامات می‌گذرانی و خنده‌های بلند در پس تکیه دادن، راحتی فی ما بین اتفاق می‌افتد. در اوایل به سؤالات از زندگی شخصی یکدیگر و در هاله‌ای دلنگرانی از کمبودهای یکدیگر. آن‌چه انتظار به وجود می‌آورد؛ همان ماندن و نگذشتن است. شاید وابستگی آنان را نیالوده باشد. ولی پاها را می‌بندد و در نقطه‌ای که گام به رفتن می‌خواهی، به سختی جدیدی دچار می‌شوی. آن نیاز به اختلات و وقت گذاردن و آن تنهایی مسیر، در جایی که فکر می‌شد حل شده و به نقطه‌ای دیگر از درد کشیدن بدل می‌شود. خواه این تصویر که سردرگم می‌-

هذیان زمستانی

کند. باید گریخت از سرایت این اتفاق. چه بسا راه برگشت مانده باشد. اما این نیز پایان کار نیست. باید ماند و قوی تر شد!

نقطه

خویشاوندی من‌ها با درود گران سیار که سال‌ها را بدون گذر و دیدن چهره‌های یکدیگر. به این عنوان نام نهاده اند. چه بسا دورترین افراد که قصدی یا فکری در ذهنشان برای پیدا کردن خویشاوندانی از جنس خون خود در آن سوی دریاها و اقیانوس‌ها خطور نمی‌کند. هم سازگاری بیش‌تری از آن چیزی که فکر می‌کند و چشم می‌بیند تا آن‌جا که در کنار یک‌دیگر قدم خواهند زد ولی دورترین فاصله‌ها نیز تاب این غریبی به این نزدیکی را جواب نمی‌دهند.

در همین حین که قصد توجیه وجود ندارد؛ اما تلنگری از بیان این که این گفته‌ها با یک جابجایی به قصد نوشیدن یک لیوان آب یا باز کردن درب حیاط، چگونه می‌شود گفت، هان آن حواس پرتی مغرور و سرکش، در همین بین، تلفن زنگ می‌خورد. ولی شنیده‌های اوایل نوشته همچنان در جو اعتقادات سرخوش و مدعی به صافی بودن حقایق از تحریف‌ها. گل‌آلودی که هیچ‌گاه ته‌نشین نخواهد شد و خاک در جای جای آن هویت آب را از هم گسیخته و دیگر هیچ‌گاه به اسم آب صدا زده نخواهد شد. چون آفتاب که بر او بتابد. خشک شود و بادها از تنش هر دم ذره‌ای با خود به هیچ کجا ببرند.

نقطه

بعد از مدت‌ها، چه چیزی قصد برگشتن را دارد؟ چه چیز جدیدی کمر به شروع یک انقلاب خواهد بست؟ دانه‌های کدام بذر دیگر جوانه نمی‌زند؟ انتظار به

هدیان زمستانی

این آرزوها پای در جای واقعیت می‌گذارد. چه خیالی شیرین است. مثل این می‌ماند که در شوق و ذوق یک هیجان چشم بر می‌بندی. اما از طرفی دستی به شانه می‌خورد و بانگ بیدار باش نجوا می‌کند. اما تو شانه بالا می‌اندازی که دست بردارد. نه تو می‌خواهی که بشنوی؛ نه او از وظیفه‌اش سر باز خواهد زد.

آرام آرام، دست بر روی یک خاکریز که شبیی ملایم دارد اما در کف زمین اطرافش سایه‌ها انتظار فاتحان را می‌کشند. برای پایین رفتن چه عجله‌ای که به سر نمی‌زند پاها سر می‌خورند، دستان خراش برمی‌دارند، ترس، سوار بر کلوخ‌هایی که زیر پا را خالی می‌کنند.

صدایی که از افتادن سنگریزه‌ها به اعماق شنیده نمی‌شود. کمی ته دل خالی، که چقدر راه باقی مانده؟ فکر به بالا رفتن هم اندکی استراحت نمی‌کند.

با خود چنین می‌گوید: یک راه برای رفتن مانده و همه‌ی خوش‌بینی‌ها، به دنبال سایه‌های بکر می‌گردند.

تشر زدن به هوای اطراف که صدای موفقیت را با خود به انسان‌های زیر آفتاب برساند. نگاه غرورآفرین چشمان معصوم به پنجه‌های خراشیده که بدن را قلاب کرده‌اند. سردی خاک بیش‌تر می‌شود.

وقفه

دستی بر سر و روی غبارگرفته می‌کشد و از مادامی که هر لحظه او را نگران می‌کند، دست بر نمی‌دارد.

با شکم پر لم داده و چون لحظه لحظه می‌گذرد؛ عمل هضم به طول می‌انجامد. یک مشکل همیشگی در تایمی مشخص پدید می‌آید.

هدیان زمستانی

چه بر سر نوشته‌های گذشته آمد؟ یا دقیق‌تر آن که آن شخص چه شد.

این که برای خود نیز حقی قائل نمی‌توان شد که قاطی داستان شوی آزاردهنده نیست. چرا که چشم‌های بیرون از برگ‌های کتاب فقط به دنبال مخلوق آن کتابند که تهمت بزنند.

ما چندین نفر، که به اختصار از توانایی‌های خود سخن گفتیم؛ آنان که نزدیک بودند بعد از مدتی لهجه‌های ما را نیز یاد گرفتند و افکارمان در حالتی شناور و قابل مشاهده درآمد.

از هم‌نشینی در کنارمان، اندکی بزرگ شدند و وقتی کیسه‌ی انتقاداتشان خالی شد؛ به قصد رفتن، از جای برخاستند.

همه چیز آماده‌ی شروع شدن است و کسی که از پشت سایه‌هایمان ما را دنبال می‌کند؛ آگاه هست که چیزی در چنته نداریم. باز عقب می‌نشیند و در همین لحظه هست که ترس به نفع ما می‌شود. باید همین‌جا از آن‌هایی که در جمع ما بودند و حرفشان شد، عذر بخواهم. شبستان خوش.